

















بسم الله الرحمن الرحيم

التي غنجه مسد بكتاب  
 بجنان از لب آن غنجه بکتاب  
 به محبت سراسی بی مواسا  
 ضمیمه سپاس اندیشه کروان  
 تقویم عزوبه روزیم بخش  
 جدول وادی زکوهر کجج بر کجج  
 کشاوی نامه طبع مراناف  
 نسوهرم خایمه را شکر زبان کن  
 سحر را خود سرانجامی ماند است  
 در خانه شیرین نماند  
 حریفان باوه پاندر دنا و رست

کلی از وصف جاوید بنمای  
 وزن کل عطر برور کن و غنم  
 بنغمه های خوشم کن شناسا  
 ز باغم راسنایش پیته کروان  
 بر اقلیم سخن میروزیم بخش  
 ز کجج دل ز باغم کن سخن سنج  
 معطر کن ز مشکم قاف نافع  
 ز عطر م نامه راعبر فسان کن  
 وزان نامه بخر نامی نماد است  
 بی بیمه صدائی ز ناز  
 بی خجما نما گردند و مستند

بر نیم پنجه زین بزم و خایه  
بیا ساجی را کن شرم ساری  
بنام آنکه ناصح عمر جانست  
زبان و کام کام از نام او یافت  
خروازان بنموده و مهدم روی  
بی آن موزبانرا نشانه کرده  
تعالی الله ذی قیوم و انا  
فلک را بجن افروز بخشم  
مرتب ساز سقف چرخ و ایر  
بناف غنچه گلر ناله پیوند  
مصب با فغ و سان بهاری  
بلندی بخش هر همت بلندی  
کناه آموزرندان قدح خوار  
ابن خلوت شب زنده داران  
ز بحر لطف او ابر بهاری  
ز کان جود او بار خضرا یی  
ز شکرش پر شکر کام شکران  
و جوش آن فروزان آفتاب است  
اگر خورشید و مه داره نمان روی

که باشد در کفش زین باوه جایه  
ز صاف و دور پیش آرا پنجه واری  
شنایش جوهر تیغ زبانه است  
نم از سر حشمت افغام او یافت  
بهاران نکتة بار یک چون موی  
ز دندان نشانه را و ندانه کرد  
توانائی ده سر نا توانا  
زمین را زین آب جسم و همدوم  
فراز از چار و یوار عناصر  
ز کل بر شاه کلین حلی بند  
قیام آموز سر و جو یی باری  
به پستی افکن هر خو و پندی  
بطاعت که پیران ریا کار  
رفیق روز و محنت که اران  
کن خا و سمن را آب یاری  
کند فرش چین را ز برفشانی  
ز قهرش ز به عیش تلخ حرفان  
که ذره ذره از وی نور بابت  
فتد و عرصه نابودشان کوی

|   |  |
|---|--|
| <p>که بست و پیشین جستی ده آمد<br/>         اگر صدره بیانی و بهم و ادراک<br/>         ز حکمت و زده پیر و نیا به<br/>         مبر از زبانی و لبندی<br/>         بلند ان با علو قدر او است<br/>         طلب در ذات او به دست و پایی<br/>         شود زان دوری ما و مبدع پیش<br/>         بود در بارگاه لایزالش<br/>         ملک حیران ز سرگردانی خویش<br/>         کنیم آینه از زنگت موس پاک<br/>         پس زانوی خاموشی نشینیم</p> | <p>بازان منستی نه آمد<br/>         ز با هم آسمان تا مرکز خاک<br/>         فرو دایند یا بالایش<br/>         مبر و آتش از چو نی و چندی<br/>         ز چو پیشین و چند به است<br/>         خرد و ذات او آشفته رانی<br/>         اگر نهد بلطف او قدم پیش<br/>         چه خیر و صدمت جلالتش<br/>         ملک شرمند از نادانی خویش<br/>         چنان بهتر که ما منستی بهوسناک<br/>         ز بود و خور و فراموشی که عینیم</p> |
|---|--|

تر بیت و لایلی هستی ذات واجب تعالی  
 نمودن و رغبت بتامل مدان فرمودن

|  |   |
|--|---|
| <p>کنی مانند طفلان خاک بازی<br/>         که بودت آشیان بیرون ازین کاخ<br/>         چو دوانان جغد این ویرانه گشتی<br/>         پیر تا کنگر ایوان افلاک<br/>         لوامی نور در عالم فشانان<br/>         بمقصد راه فیروزی گرفت</p> | <p>ولا تا کی درین کاخ مجازی<br/>         توئی آیدست پرور مرغ گستاخ<br/>         چرا زین آشیان بیگانه گشتی<br/>         بهیشتان بال پر ز آیمش خاک<br/>         بین در رنگ ازرق طلیسمان<br/>         همه دور شبان روز می گرفت</p> |
|--|---|

دل هر یک چو کونی انجمنش خاص  
 یکی از غم و درد سرفراز کرده  
 شده کرم از یکی بنیکا مه روز  
 یکی حرف سعادت نقش بسته  
 چنان که دست در منزل بریدن  
 زرنج را بشان خرسود کی نه  
 چه داند کس که چنبدین در چکارند  
 هر دم تازه نقشی می نمایند  
 عنان تا کی بدست شک سپاری  
 خلیل آساور ملک یقین زن  
 کم هر دو هم و ترک هر شکلی کن  
 زهر فزه بدور روی و روایت  
 بود نقش دل هر پویشندی  
 بلوچی که هزاران نقش پدید است  
 درین ویرانه نتوان یافت خشتی  
 سخت از گلک انگشتان نوشت  
 ز لوح خشت چون این حرف خوانی  
 بعالم این همه مصنوع ظاهر  
 چو دیدی روی رودر کار کر آ

بچوگان ارادت کشته رفاص  
 یکی در غم کشتی غرق کرده  
 یکی شب را شده هنگامه افروز  
 یکی سر رشته دولت بسته  
 گزین کریمی ندانند آرمیدن  
 میان را دور و بار آسودگی نه  
 همه تن رو شده رودر که آرند  
 ولیکن نقش بند پراش نمایند  
 هر یک روی بذار بی آری  
 نوای لا احب الا فلین زن  
 رخ و جهت و وجهی در یکی کن  
 بر اثبات وجود او کواچیت  
 که باشد نقش شمارا نقش بند می  
 نیاید بی ملن یک الف را  
 برون از قالب نیکوهرشتی  
 که آرزوست دانائی هرشت  
 ز حال خشت زن خاغل نمائی  
 بصانع چون نه مشغول طاهر  
 قیاس کار کر از کار بر دار

|   |   |
|---|---|
| <p>سرو کار تو جبر با کارگر نیست<br/>وزان جو نتم گارت با سعادتمندان</p>  | <p>دم آخر گزان کس را گذر نیست<br/>بدو آزار همه روی ارا دت</p>   |
| <p>دست برداشتن بجنایات بدستگیری ارباب حاجات</p>   |   |
| <p>ز بیم نیستی از او بودیم<br/>بقصد آب و گل یا است کردی<br/>ز نادانی بدانی رساندی<br/>با مروی فرمودی خطابی<br/>کهی افراط و که تفریط کردیم<br/>بنا فرمودی نهرا پا فشرودیم<br/>پوشیدی ز ما نور هدایت<br/>چه حاصل ز آنکه ما را کوششی نیست<br/>بده توفیق کوشش ما بگوئیم<br/>ز دانش ما بنا را بی چه فرست<br/>من بر باره حسن عمل تنگ<br/>ز رحمت سویی ما بکشای ایی<br/>با میان بر بدون سواره دار</p> | <p>خداوند از نیستی ساد بودیم<br/>نخست از نیست ما را هست کردی<br/>ز ضعف ما توانائی رساندی<br/>فرستادی بار روشن کتابی<br/>میان نیک و بد تخیط کردیم<br/>ره فرمودی نهما کم سپردیم<br/>تو نکستی بدستور عنایت<br/>بدان نور از تو کیم پیش نیست<br/>ز نا کوشیدن خود و در خر و شمش<br/>چه دانا میخواند ان کشته عجب<br/>ز دستا نهایی نفس نا خوش تنگ<br/>در ان تنگی که ما باشیم و آهی<br/>در ان ره خوان سویی درگاه دار</p> |
| <p>تخصیض مناجات بنا هم بدستگیری متارک و ممانع</p>   |   |
| <p>فنون و حشمت انانیت<br/>در تهنیت ما بودیم با کردی</p>   | <p>من ان مرغم که دایم دایم است<br/>نونی کا سباب کارم ساز کردی</p>   |

گرامت کردی از خدمت پسندی  
 برایت سرمه سا کردی جبینم  
 ز بانم را با کر خود کشاوی  
 بشیرینی و چربی از ز بانم  
 نه از دندان بران کوبی رسیده  
 بشکر آن شکر گفتا بریم ده  
 به بد گفتن زبان من کردان  
 ز کلکم که حید خط خطایی  
 خط عفو من بران حرف خطا کش  
 کیا بی امه فایرورده تو  
 سرم هست از پناه پر سویی  
 کلی کان بای من گیر و بگویت  
 چو عجب یکیم کردان درین باغ  
 درین ره حاصلی جز یکدلی نیست  
 نه بیندیشه یکم خردندان  
 چو خوشه برده و صد دانه در بر  
 چو غنچه یکدل آمد بروی از خار  
 گناه من اگر نهد برون است  
 اگر باشد ز عیبان صد گناه هم

به توفیق سجده هم سر بلند ی  
 کشیدی سرمه چشم راه بینم  
 و مرا ذوق یاد خویش دادی  
 بنادیدی لقمه خوش در دبانم  
 نه از خوردن کلور بجی کشیده  
 ز تلخی رسنه شیرین کاریم ده  
 زبان من زبان من کردان  
 کران پیش آیدم چون و چرائی  
 چو کلکم زبان میفکن در کشاکش  
 ز آب و گل بدون آورده تو  
 ویلایم بکوی لست در کل  
 از ان کل به که نذر نکش و بگویت  
 چو لاله کن نشان مندم بدین باغ  
 دو دل بودن نشان عاقبت نیست  
 چو باو آمده مغر ازار رسندان  
 به روانه رسد و اسیر بر سر  
 نیاید با هزاران خنجر ازار  
 هزاران بار زبان عفو نیست  
 توانی سوخت از یک برق آهم



|  |   |
|--|---|
| <p>تو ای شستن از چشمم برآهم<br/>کنون از هر روز و خرم حکم<br/>از این دو شکسته سرخ آید بر دهم<br/>سر شک آبی بروی کارم آورد<br/>همین بس آرزویم تا قیامت<br/>رسان از من به نهمی در و دخی</p> | <p>و گر باشد ز عصیان صد گناه<br/>بر کلخ که کردم سرخ دیده<br/>خیال روی او از دیده شویم<br/>نظر کر سخی در بیکاریم کرد<br/>و چشم من دور و هست از نما<br/>ازین سودا رسم شاید بودی</p> |
|--|---|

نعت خواجه که خاتم در نکست و شت و مهر خامت در شت

|  |   |
|--|---|
| <p>ز سیمین حلقه دور کمر ساخت<br/>ازان سر حلقه ملک و ملک شد<br/>خرد با جمله دانش حاش قد<br/>مشمس گلشنی زان هفت گلشن<br/>سروین پروان شد پایمالش<br/>بر او گرفت نایبی پیش و پستی<br/>دل و جانم ز لذت در بر آید<br/>مکرم تر بود از هر چه باشد<br/>ز خیل اسبیا سر و ایش داد<br/>ز مهر روی صبح آبرش و دم زد<br/>نبروی ره بجوی کشتی نوح<br/>برو شد بچو خرم گلستان خوش</p> | <p>محمّدش ظلم چون نامور ساخت<br/>خط حرف عدم زان لوح حک شد<br/>تا اند شد ز ستر حاشی که<br/>درین دور مژمن زو سب روشن<br/>چو پایا راست از خلیال و الش<br/>چه نامست اینکه از دیوان پستی<br/>ز باغم چون زوی عرفی سراید<br/>چه نام اینست نام آور چه باشد<br/>خدا بر سروران سر و ایش داد<br/>چو آدم در رهستی قدم زد<br/>ز جودش که نکستی راه منقوح<br/>خلیل از وی نیسی یافت کاش</p> |
|--|---|

سیح از مقدم او مرده کو یی  
 بمصر جا پیش از کغان رسید  
 دران وادی که صالح ناکش بود  
 زبسان و فالزاده سرویی  
 قدش را پایه کرد و ن خرامی  
 بیالاسایه چتر سحابش  
 چومه را بر سر انکشت اشارت  
 و و نون شد و در میم و حلقه ماه  
 بلی چو داشت دستش بر قلم پشت  
 نبودش خط بلی زو خط تبدیل  
 خرامان سرویی از سایه آزاد  
 ز سایه بود بر تر پایه او  
 تنش را بود جان پاک مایه  
 فلک همچون زمین سایه داشت  
 سنگ از دست دشمن لعل داشت  
 اگر چه کور شد ز چشم هر خام  
 و پائش بود از در حق پر  
 یکی دینار بود از علم و فرهنگ  
 چو نه معیار او در سنگ کاری

کلیم از شعل او شعله جو یی  
 غلامی بود یوسف ز رخسار دیده  
 بیا و محفلش با ناله خوش بود  
 ز باغ اصطیفی رعنا تدروی  
 لبش مایه یحیی العطاس می  
 ز زرین قبه بر چپه آفتابش  
 ز دار سبابه مخزن نارت  
 چهل راساحت نصرت او و نهجا  
 رقم زو خط شق بر هر دو انکشت  
 به کلک لنج بر تورنت و انجیل  
 جهان از سایه سرویی آباد  
 زمین و آسمان در سایه او  
 نذیر از جان کبشی بر خاک سایه  
 بر راقدا و دریا سایه وارش  
 بهشت ریگ پشت جمله بخت  
 چو سرمه ساخت روشن چشم سلام  
 سده از خون و جرج مرجان حقه در  
 محک آمد پی دینارش آن سنگ  
 نشد ظاهرا و بجز کامل عیاری

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| کجاء راه دین و دواز مائی  | که تا یا بدهر و روی دوائی    |
| دوای درد جانی و دوا و باد | ولش همواره غم پرور دوا و باد |

در معراج و می که آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش  
سایه است از معارج قدر او از زوۀ عرش خفیه ترش

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| شبی دریا چه صبح سعادت           | ز وولتها ز نور افروغ زیادت  |
| ز قدر او مثالی لیلۀ القدر       | ز نور او بر اقی لیلۀ البدر  |
| سواد طره اش خجلت ده حور         | بیاض غره اش نور علی نور     |
| سینس جعد سدل شانه کرده          | هواش اشک تنم دانه کرده      |
| بسمار تو آب چرخ سیار            | به لبه بر جهان در یای اوبار |
| گرفته کرک و میش آرام در روی     | کوزن و شیر با هم رام در روی |
| طرب را چون سحر خندان از آلب     | کز یان زور محنت زان شب      |
| در کشب انجمن چشم بدش            | سرای آفرین از آفرینش        |
| چو دولت شد ز بدخواهان نهانی     | مسوی دولت سرای اعیانی       |
| به ملوکیه بر حمد زین کرد        | زین را حمد جان نازنین کرد   |
| ولش بیدار و چشمش در زکر خواب    | ندیده چشم بدایرغ اب و خواب  |
| در آمد ناگهان ناموس اکبر        | سبک پر تر ازین طاوس خضر     |
| بر و مالید پر کی خواجه بر خنجر  | که امشب خوابت آید دولت گنجر |
| برون بر یک زمان زین خواب که خفت | نو بخت عالمی بیدار به بخت   |
| مسیح راه عشت کرد دم اینک        | براق برق سیر آورده اینک     |

|   |   |
|---|---|
| <p> جهنده بر زمین خوش باد پایتی<br/> دو عمل عیسوی اخلاک کروی<br/> نزدست کس عمان او بسوده<br/> نه آمدل کرتبان وارو فراغی<br/> گرش با یستی آخر بهره خوردن<br/> ز زمین پرچ لشت ناز غیش<br/> ازان دولت سراچون خواجه دین<br/> شد از سبوحیان کردون صد<br/> ز دانه سم براق برق رفتار<br/> ز دوش در نیم لحظه بلکه گشت<br/> دران مسجد امام انبیا شد<br/> ازان جاشد برین فیروزه خرا<br/> کشیدش بر چین ذراع غلامی<br/> از انجا شد بیاتر سبک خیر<br/> وزان پس کرد سوی زهره آهنگ<br/> بقصد شستن تن زین کلانه<br/> چو زو بر چرخ پنجم شهبش کام<br/> شنازد از لعل لب بر مشربی در<br/> بفتم کاخ چون لغلین سوختن </p> | <p> پرنده بر هوا فرخ همسای<br/> چو فکر هندسی عالم نوردی<br/> نه از پایتی رگابش کشته سو<br/> نذیده ران اء اسب و اعنی<br/> گرفتگی شغل او کردون بگردن<br/> نذیده رنجی از کس یث زینش<br/> خرامان شد بخرم خانه زین<br/> که سجان الذی اسرعی عبده<br/> ز که سکه بر قضی درم وار<br/> ز دور کاسه سم حلقه بر در<br/> صف پیشینیا نرا پیشوا شد<br/> چو خیمه حاله زد و پیاسه<br/> بر آمد آنکش نام نامی<br/> عطا در ابفرق سر عطاریز<br/> بدامان وفایش زهره ز چنگ<br/> چهارم چرخش آمد آفتابه<br/> گرفت از نخل پوشش بهره بدام<br/> شد از کوهر چو حقه دست او بر<br/> زحل حل کرد و هر مشکل که بودش </p> |
|---|---|

و درین فصلت هم ساخته است  
 بنات الغش پروین لب کسودند  
 ز مهر جمع رویش لعل طاهر  
 فتاد از شوق سرو دلر بائش  
 چو شد بر عین اطلس عمرت اندیش  
 وز انجا چون بشاخ سدره رده جست  
 بد پیرش سرافیل از کین جست  
 چو رفرف شد مشرف از وجودش  
 بدست پیچ چون تن خمره بگذشت  
 کلی برودن زمین و طایفه جست  
 حتمه را عده ارشش در پاهایست  
 مکار یافت خالی از مکان نیست  
 تدم رنج حدوش از جان اوست  
 یکی ماند آنهم از نفی یکی پاکست  
 بدید آنچه از حد دیدن برون بود  
 نه چندی کجند انجس و نه چونی  
 شنید انکه کلامی بی با و از  
 نه آگاهی از آن کام و زبان را  
 زورکش گوش جان را باد در مشت

ثوابت را بدو شد چشم روشن  
 به نظم و نثر او را می ستودند  
 چو پروانه بگردش گشت وایر  
 چو سابه لعل واقع زیر پائش  
 بسای اندازش افکند اطلس غیش  
 زیر پدین پر حیرل شد مست  
 بر رفرف حمله آسا بود جست لب  
 گرفت از دست فرغ غش زودش  
 علم بر لامکان سحره افراشت  
 بدان درگاه والا دست بردست  
 مکار از مرکب از دست کی جفاست  
 تن محرم نبود انجا و جان نیست  
 وجوب الایش امکان اوست  
 زیبای روی برون و زانکی پاکست  
 میسر اما ز کیفیت که چون بود  
 فرو بند از یکی لب و ز فر و نی  
 معانی و معانی را زور راز  
 نه همراهی آن نطق و بیان را  
 بر حرفش دست و لرا کوته است

لباس فهم بر بالایی او تنگ  
ز گفتن برتر است و ارشیدن  
منه جامی ز خد خود برون پایی  
درین مشهد ز گویائی مزن دم

سمند عقل در صحرائی اولنگ  
زبان زین گفت گویا بد برنگ  
وزین دریای جان فرسا بروی  
سخن را ختم کن و ابتدا علم

لباس صراحت پوشیدن و در آفتاب سرخ رتفاعت دیدن

محو ری برآمد جان عالم  
نه اختر رحمتی للعالمینی  
ز خاک ای لاله سیراب خیز  
برون آور سر از بر دمیانی  
شب اندوه مارا روز گردان  
به تن در پوشش عنبر بوی جامه  
خرو و آو نیز از سر که گویانرا  
ادیم طایفی بغسلین پاکین  
جهانی دیده کرده فرش را بپند  
ز حجه پای در صحن جسم نه  
به دوستی ز پا افتادگان را  
نکر چه غرق دریای کنایه سیم  
تو ابر رحمتی منب که گاهی  
خوش آن گز که روزه سویک ریسم

خرتم یابی اقدارم  
ز محرومان چراغ نغمینی  
چو ز کس چند خواب از خوابی خیر  
که روی شست صبح زندگانی  
ز رویت روز ما فیروز گردان  
بسر بر بند کافوری عجمه  
نمکن سایه بپاسر و روانرا  
شرک از رسته جانهای کن  
چو ز نیش اقبال پا بوس تو خنده  
بفرق خاک ره بوسان قدم  
بکن دل داری دل وادکان  
نقاده خشک لب بر خاک زایم  
اگر بر تالاب بختگان نکاهی  
بدری که روی تو کویت کشیدم

چراغ را از جان روانه کردیم  
 ولی چون پنجره سوراخ سوراخ  
 گهی چیدیم از آن خاشاک غاری  
 وزین بر ریش دل مرهم نهادیم  
 ز چهره پایه اش در زر گرفتیم  
 قدمگاهت بچون دیده شستم  
 مقام رستان در خواست کردیم  
 زدیم از دل بر قندیل آتش  
 بجدا شد که جان انجا مفیم است  
 بسین در مانده چند و به نجشای  
 زدست ما نیاید هیچ کاری  
 خدا را از خدا و خواه ما را  
 و بدانکه بکار وین شبانی  
 با آتش آبره می ما نریزد  
 ترا اذن شفاعت خواهی ما  
 بمیدان شفاعت امنی کوی  
 طفیل دیگران یا بد تما می

بسجده تسلانه کردیم  
 بگرد و ضلالت شستم کتبخ  
 گهی رختیم چون ساحت غباری  
 از آن نور سواد دیده زادیم  
 بسوی منبرت رده بر گرفتیم  
 ز حرابت بسجده گاه شستم  
 بسپای هر ستون قدرست کردیم  
 ز دواغ آرزویت بادل خوش  
 کنون کرتن نه خاک آن حرمت  
 بخود در مانده ایم از نفس خود آ  
 اگر نبوذ لطف و دستیار ی  
 تضامی افکند از راه ما را  
 که بخشد از یقین اول حیاتی  
 چو هول روز رستاخیز و  
 کند با اینهمه کمرایه ما  
 چو کان سر فکنده آوری رو  
 بچون ایستامت کار جامی

در تبرک حسن بنیکر خواه که بقضای خدا و الصالحین  
 منزل الرحمة و لرا و صبر پایستقلال رحمت نور

سمو: شهود است و میرایه است خلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب عقل را دیباچه است  
کسی چون ابله و ارجبندان  
چو فقرا نذر قبا می شایسته  
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد  
در رویش بر کس را نشانت  
جهان باشد چشمش گشت زاری  
از آن دانه که ز آدم بنا کام  
هزارش مزرعه در زیر گشت است  
درین مزرع فشانم تخم و دانه  
زمین با بهشت یک مشت خاک است  
ز مشت خاک که اندر راه بیند  
اگر قیصر اگر فقیر چنین است  
به رجا افکند طرح زراعت  
به خرمن کوی او فضل چون  
فلک را بین کواکب در میان  
به هفتایش چون داری سلم  
که گر خاک مرکب یا بسط است  
کیا می بهره ورنه از نوالش

سواد نور کلک خواهه ماست  
ز نقش بدیع نقش بندان  
بند پر عبیدالهی آمد  
ببر که خرقة پوشش قبا کرد  
روای خواجگی در پاکت است  
مینخواه دوران خبر گشت کاری  
ز بستان بهشت آمد بدان دم  
که ز اورفتن راه بهشت است  
دران عالم هند انبار خانه  
ز مشت خاکش اندر ره چست  
بدان نش کجا کردی نشیند  
بگرد خرمن او خوشه چمن است  
بر رسم کا و ما دارد غنات  
ز نور آورد کا و از چرخ گردون  
ز خرمنهایش یک غبار است  
به آن ماند که کوی روح عظم  
به جمله فیض حساش محیط است  
ز قوت سوی فعل آمد کمالش



|   |  |
|---|--|
| <p>             برون از حد تحریر و بیاست<br/>             ازان یکقطره از مه تاباهی<br/>             بجکش قطره چون آید پدیدار<br/>             به بند و دیده دل از دو عالم<br/>             وزان در نیک ناصحی اندکی<br/>             اگر بسیار اگر کم هر چه هست او<br/>             به بند و از وی چشم تو هم<br/>             ز بحر شش کی بود امکان<br/>             دل و جان بسته بر فراق او<br/>             همه در نور محو از سایه او<br/>             ز فقرش دیده ایام بی نور<br/>             به بنش باد ازاد و ارفاقتش<br/>             مطول دار از اخلاق کرشمش<br/>             بهم یکی الرسوم الفضل و الجود<br/>             در آن نور قدم مشهودشان باد           </p> | <p>             مقام خواجه برتر از کماست<br/>             و لش بحر است ز اسرار الکی<br/>             به جنبش چون در آید بحر و غار<br/>             چو بنشیند مراقب دیده برسم<br/>             یکی بیند که در صد یکی نیست<br/>             نموده روی و ربالا و پس است<br/>             کند و رستی خود خویش را کم<br/>             چو کرد قطره اندر بحر چای<br/>             خوش آنانی که سر بر خاک اویند<br/>             همه پر مایه از سر مایه او<br/>             مبادا سایه او از جهان دور<br/>             سنین عمر احرار ملکش<br/>             خصوصاً عمر فرزندان نایش<br/>             درین زنگار کون کلخ زرا ندود<br/>             جهان آئینه مقصودشان باد           </p> |
|---|--|

در مدح سلطان که بموجب مدحت و طیب

زندگان را نعمت و مداح او از قوت لای در زمان

|   |   |
|---|---|
| <p>             بود و شخص معین عالمش نام<br/>             از تفسیر با همه و شباس           </p> | <p>             جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام<br/>             بود انسان درین شخص معین           </p> |
|---|---|

درین عین آنکه چون انسان عین است  
 بر این چنینده طاق مسما  
 خوشا چشمی که پنائی ازو یافت  
 فلک صد چشم دارد و در ره او  
 ز روی اوست روشن چشم عالم  
 بجن و خلق و لطف طبع بی قیل  
 در اصلایش کرم رسمی قدست  
 سز و کراز کمال خوشه او  
 کفش بحر نوال آورده درشت  
 و و صد گشت امل در هر دیاری  
 نموده ملحه از زرشان تیغ  
 چو کشته برق تیغش بر تو منکن  
 و و دم یک برق را از چه بقایت  
 بقای او فانی تر کیست است  
 ز عدل او بوقت خوابش بکیر  
 پی جذب محبت چمکل باز  
 درخت بیشه پر شاخ و پیوند  
 کند شیر زیان مشکل کشائی  
 کمین گاه بداند ایشان بی باک

جهان مروی سلطان حسین است  
 و چشم او میت زو سبب پنا  
 به پنائی توانائی ازو یافت  
 که چشم خود کند منتر لکه او  
 بیوی اوست کلشن خاک آدم  
 بود یوسف درین مصر فلک نیل  
 کریم این کرم ابن الکرمیست  
 کند پیر فلک محبوبه او  
 کشیده جویاری از هر انکشت  
 شده سر سبز از هر جویاری  
 نهفته تیغ خود خورشید و تیغ  
 چهارا کرده چون خورشید روشن  
 بقا از تیغ او یکدم جدا نیست  
 سایه روستنی بایر کی راست  
 کند نطع از پلکت نهفته بخت  
 شود قلاب مرغ تیز پرواز  
 اگر متاخ کوزنی را کند بند  
 به پنجه بخت از بندش رهائی  
 بود زاندریشه تا امینی پاک

|   |  |
|---|--|
| <p>             از مشرق تا مغرب خشت یزر<br/>             که در طشت زرا و بنکر و نیز<br/>             چو طشت ظلم از انجا رنست<br/>             بیک شعله جهانی را بسوزد<br/>             که تا هست آسمان چرخ و زمین<br/>             بتارک چرخ ظل الهی باد<br/>             زمین با بخت او در خاک بوسی<br/>             با و لا در امش نام دم صور<br/>             ز ما ز ناچ سرد نام بعیش<br/>             بتعریف عرب با و اعراف<br/>             میا و این نام پاک از لوح هستی<br/>             به طفلی شد طغنیش چرخ اخضر<br/>             بهی کرد آرزوی نفس نامش<br/>             اندک طاس بی را پر نسج کرد<br/>             دلس و ایم چو نامش پر فرج باد           </p> | <p>             اگر یک تن بر و چون مهر افروز<br/>             نیار و هیچ عود از دوع و پر سبز<br/>             چو صبح انجا که لطف او بخندد<br/>             چو برق انجا که قدرش بر فروزد<br/>             خدا و زاده پیران جوان بخت<br/>             بنیر پایی بخت شاهیش باد<br/>             فلک با چرخ او در چاکبوسی<br/>             خراب آباد عالم باد معمور<br/>             به شخص انکه چرخ آمد مطیعش<br/>             ز نامش این عجم چو شد مشرف<br/>             جبار تا بلند می هست و هستی<br/>             و کرش زاده کر بخت مطلق<br/>             خرو چون وید جاده و احتراش<br/>             درین میدان که با و خالی از درد<br/>             ز بزمش خور یکی زرین صبح باد           </p> |
|---|--|

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق هر عیبت از ایشان  
 وحدت پریده و بر شامه مظاہر کثرت آرمیده اگر نوایا  
 عشرت معشوقیت هم است آنکه ناله شب قهر است بهیم نجای  
 و دران خلوت که هستی بی نشان بود  
 اینج سیی عالم همان بود

وجودی بودارفتن و و می را  
جمال مطلق از قید مایل  
ولایتی بدی از جمله غیب  
نه با آینه رویش در میان  
صبا از طره است نکسته تاری  
بکشتی با گلش همسایه سنبلی  
رخش سوده زهر خطی و خیالی  
نوازی دلبری با خویش حیات  
ولی زانجا که حکم خبر و نیست  
پر پر و تاب ستوری ندارد  
نظر کن لاله را در کوپساران  
که سنی شقه کل زمره غار را  
چونیکو بگری آینه هم است  
ترا چون معنی در خط است  
نیاری از خیال آن که استن  
چو هر جا هست حسن این نقاشی  
برون زو حیمه ز آسمان  
زهر آینه کار با در  
از آن یک لعلی در دهان

ز کف گوئی مانی و منی و ر  
بنور خویش هم بر خویش ظاهر  
سرا و منش از تهت و غیب  
نه رفتن را گشته دست شانه  
دید چشمش از سر مرغباری  
نه لبه بزمه اش بر آیه کل  
نیده هیچ چشمی زو خیالی  
قمار عاشقی با خویش بی حیات  
پر پر و در تنگ بویت  
چو بندی در زوزن سر به  
که چون خرم شود فصل بهاران  
جمال خود کند روانکارا  
نه تنها کج او کجینه هم است  
که در ملک معانی ما در افت  
دسی بیرون رفتن با نشستن  
تخته بنامش از آبل خود  
بهم کرده بر آن زهر و افس  
از آن یک لعلی در دهان

همه سبوحیان سبوح کوپان  
 ز خواصان این بحر فلک فلک  
 از ان ملعه فروغی بر کل امتاد  
 رخ خود شمع از ان آتش بر آفتاب  
 ز نورش تافت بر خورشید یکبار  
 ز رویش روی خویش آریست  
 لبیرین بشکر ریز کشا و  
 سر از جیب مه کغان بر آورد  
 جمال اوست هر جا جلوه کرده  
 بر پرده که پنی پرده کی اوست  
 بعشق اوست دل را زنده کانی  
 ویلی کو عاشق خوابان و لجوست  
 هلا تا غلطی ناکه نکه  
 که همچو نیکوئی عشق است و  
 توئی آینه هم آینه آرا  
 من و تو در میان کاری نداریم  
 حسن کن قصه پایانی ندارد  
 همان بهتر که هم در عشق بهیم  
 دل نارع زور و عشق دل نیست

شدند از پنجه وی سبوح جویان  
 برآمد غلغل سبجان ذمی الملک  
 ز کل شوری بجان لب بل امتاد  
 بر کاشانه صدر پروانه راحت  
 برون آورد و نیلوفر سر آب  
 بهرمویش زنجون خواست سیلی  
 دل ازیره یزید و جهان ز فرهاد  
 ز لجناراد مار از جان بر آورد  
 ز معشوقان عالم بسته پرده  
 قضا جنبان هر دل بردگی اوست  
 بعشق اوست جان را کامرانی  
 اگر داند و کر نه عاشق اوست  
 که از ما عاشقی از وی نکو بیست  
 از ان سر بر زده در تو نموده  
 توئی پوشیده و هم آشکارا  
 بخیر پیوده پذاری نداریم  
 از بانی و زبان دایمی ندارد  
 که بی این گفتگو بهیم  
 تن بیدر دل خراب کل نیست

اعاد نخل بیان و فضیلت عشق بسن و شاخچه آغا  
و سبب نظم کتاب دران میوستن

|  |   |
|--|---|
| <p>ز عالم روی آور در غم عشق<br/>غم عشق از دل کس کم مبادا<br/>فلک سرشته از سودای عشق است<br/>اسیر عشق شو کار و باستی<br/>می عشقت دهد گرمی و سستی<br/>ز باد عشق عاشق تازیکی یافت<br/>اگر محبوس نه می زین جام خورده<br/>هزاران عامل و مرزانه رفتند<br/>نه نایماند ز ایشان نه نشانی<br/>بسا مرغان خوش بیکر که بسند<br/>چو ابل دل ز عشق افسانه گویند<br/>بختی کریمه صد کا دآز مانی<br/>متاب از عشق رو کر چه مجاز است<br/>ز لوح اول الف با تا نمانی<br/>شنیدم شد مریدی نزد پری<br/>حفت ارباب نشد در عشقت از حاکم<br/>که بی جام می صورت کشیدن</p> | <p>که باشد عالم خوش عالم عشق<br/>دل بعشق در عالم مبادا<br/>جهان پرفته از غوغای عشق است<br/>غمش در سینه نه ناشاد باستی<br/>و کرا فتردی و خود یر سبزی<br/>ز ذکر او لبند آوازی بافت<br/>که او را درو عالم نام بر دی<br/>ویلی از عاشقی سگانه رفتند<br/>نه در دست رمانه و استمائی<br/>که خلق از ذکر ایشان لب بسند<br/>حدیث بلبل و پروانه گویند<br/>همین عشقت دهد از خود رهایی<br/>که آن بحر حقیقت کار ساز است<br/>ز قرآن درس خواندن کی توانی<br/>که باشد در سلوک عشق سیر می<br/>برو عاشق شود آنکه نزد ما آبی<br/>نیاری جبره معنی چشیدن</p> |
|--|---|

ولی باید که در صورت نمائی  
 چو خوابی رخت در منزل نهادن  
 بچراغی که تا بودم درین دیر  
 چو راه مشک من بی ناه دیده  
 چو ما در بر لبم پستان نهاده  
 اگر چه روی من اکنون چه شیرست  
 به پیری و جوانی نیست چون عشق  
 که جامی چون شدیدی در عاشقی پیر  
 بنه در عشق بازی و استمائی  
 بکش نقشی ز کلک نکته زایت  
 که از عشق این ز آآمد بگویم  
 بجان بستم که فرمان بر می را  
 به آنم که خدا تو مینماید  
 کنم از سوز عشق این نکته رانی  
 ورین شیر و زه طشتی بکنم دود  
 سخن ز پایه بر جانی رسام

وزان پل زو و خود را بگذرانی  
 نباید بر سر پل ایستادن  
 بر راه عاشقی بودم سبک سیر  
 به تیغ عاشقی نامم بریده  
 ز خوختاری عشقم شیر و اده  
 هنوز آن فوق شرم و خیمه است  
 و در بر من دادم این خون عشق  
 سبک روحی کن دور عاشقی میر  
 که ما زار تو در عالم نشانی  
 که چون ز این پاروی ما مذبح است  
 با استقبال هر دن رفت موتم  
 نهادم رسم و سجده آوریرا  
 که ختم مهر و تحقیق بخش  
 که سوز و عقل حست زندگانی  
 کنم چشم کوالب کریمه آلود  
 که بنواز و بخت است آسمانه

دسته گل از چمن و بلبل سخن چیدن

ایتهام سبب نظم تابان بچیدن

سخن و بیابان و لبوان عشق است | سخن نو با ده بستان عشق است

خود را کاروباری بخرسخت  
 بعاللم برچه از نو و کهن زاد  
 سخن از کاف و نون و م بر قلم زد  
 چو شد فاف قلم زان کاف چو  
 چوزان جوشش کند لب نکته دانی  
 زنده باد نفس دستش بدایمان  
 کند رو بر در و واژه کوشش  
 کند خاطر با ستقامت آینه ک  
 طبعی لب را نشا ط خنده آرد  
 از خند و لب اندوه مند  
 جوانان آینه بیستم از وی  
 بدان می غل گیری ساختیم  
 و هم از دل برون راز نهان را  
 کهن شد قصه شیرین و خنرو  
 برآمد نوبت پسینی و فنون  
 چو صومی طبع را سازد مشکفا  
 خدا از قصص احسنش خواند  
 چو خواهد شاهان و حی منزل  
 نکرد و خاطر از نادر است بخند

جهان را یاد کاری بخرسخت  
 چنین داند سخن از نرسختن زانو  
 قلم بر صفحه بستی رسم زد  
 کشاد از چشمه اش نواره چو  
 کلی باشت ز کلمه از معانی  
 برون آرد ز کلمه از شش خزان  
 خدا ز مقدم او بهوش میوش  
 در آرد دل بهر چون غنچه تنک  
 که از دیده غم اندوه بار  
 وزیر کریان سودا لبها پی خندان  
 معاذ الله که دامن چشم از وی  
 به میری با شد اکنون دست  
 کخته غم بگر یام حسان را  
 بنی نی شام خنرو می نو  
 کسی دیگر سر آمد سازم آنگران  
 ز حسن یوسف و عشق ایوب  
 با حسن وجه زان خواهیم سخن با  
 نماند کذب را امکان مدخل  
 و کرد و گوئی او را راست نینم



سخن را زیوی خبر راستی نیست  
از آن صبح نخستین بغیر و عنت  
چو صبح راستی از صدق و فرد  
چو صنعت کربارائی دروغی  
چرا دوزی بقدرت زیبا  
زویا زنت زیبائی نباید  
رخ کلکونه را کلکون نباید  
چو کلکونه بروی تیره مالی  
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده  
ز خوبان هر کرا تانی ندانند  
نبود از عاشقان کس چون زلیخا  
ز طفلی تا به پیری عشق و زرید  
پس از پیری و عجز و ناتوانی  
بجز راه و فای عشق نسپرد  
زلیخا که چه محبوب جهان بود  
درین نامه سخن را غم زهر یک  
بد نقیدی کز ایشان خرج سازم  
طمع دارم که کرنا که شکر منی  
اما بد نامه شان بر روی من است

جمال مه یخ ناهستی نیست  
که لاف و دشمنی از وی درو عنت  
ز خور بر آسمان زمین غم زد  
نکمر دزان چراغ کس فروغی  
چو از ویانکه دوزشت زیبا  
ولی دیبا سویی رستی شبها  
کش از کلکونه یکم نیکی فراید  
نه میزدیده زان جریده عالی  
حمالس از همه خوبان فرو دده  
ز اول یوسف تا پیش بنوا  
ز عشق جمله بودا فرون زلیخا  
بشای و اسیری عشق و زرید  
چو بارش تازه شد عهد جوانی  
بران زاد و بران بود و بران مرد  
ولی یوسف بخوبی پیش از آن بود  
بخانه کوهر افشایم زهر یک  
ز حکمت تازه کخی ورج سازم  
انجا اندرین محبت نامه حرفی  
نساید خامه دست بر حرفم است

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| بدوز و دیده گر پند خطائی | نیار و بر سر من ما جرایئی |
| بقدر وسع در اصلاح کوشد   | و کرا اصلاح نتواند پیوست  |

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن  
و پروانه وار دل آدم را بمشاهده فروغ او سوختن

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| که سبحان در یای معیانی      | ورق خوانان و حی اسمانی       |
| چه تاریخ جهان گردند آغاز    | چنین دادند از آدم خبر باز    |
| که چون چشم جهان بینش کشاوند | بر او اولاد او را عرضه دادند |
| صفوف انبیا یکجا پس و پیش    | ستاده هر صفی در پائنه خویش   |
| صفوف اولیا قایم و کمر جایی  | هناده در مقام پیروی پایی     |
| گروهی با شکوه پادشاهی       | بتاج شوکت شاهی مهابی         |
| ستاده صف بصف دیگر خلایق     | بترتیب خویش و دستور لایق     |
| چو آدم سوئی آنجمیع نظر کرد  | که هر جمعی تماشای دگر کرد    |
| بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه  | نه مه خورشید اوج عزت و جاه   |
| چو شمع بچمن زان جمع ممت     | میان جمع شمع آسا سیر افراز   |
| جمال بنکوان در پس او کم     | چنان که بر تو خورشید آید کم  |
| روای دلبری افکنده بروش      | خدای خاک پایش صدر دلوش       |
| کمال حسش از اندیشه بیرون    | در حد عقل فکرت پیشه بیرون    |
| مروشش خلعت لطف الهی         | بفرقش تاج عز و پادشاهی       |
| جبینش مطلع صبح سعادت        | شب غیب از رخساره زشهادت      |

همه پشیمان از پیش و از پس  
 همه ارواح قدسی بیکم و کاست  
 درین محرابی غورشید قدیل  
 از آن جا و جلال آدم عجب ماند  
 که یارب این درخت از کشتن کیست  
 بر و این نور دولت از کجا یافت  
 خطاب آمد که نور دیده است  
 ز باغستان یعقوبی نهال است  
 ز کیوان بگذر و ایوان جایش  
 ز بس خوبی که بر رویش عیاست  
 کند روی ترا آئینه داری  
 بگفت اینک در احسان کتادم  
 از آن خوبی که باشد و یکران را  
 بی نسخ بیان درج ارکشا بد  
 پس آوردش سوی سینه خوش  
 ز مهر خویشتن کردش خبر دأ  
 چو کل از ذوق فرزندش گفت

ز ظلمت های جسمانی مقدس  
 علمها را کشیده از چپ و راست  
 فکنده غفلت بیج و تملیل  
 بعنوان تعجب زیر لب ماند  
 تماشاگاه چشم روشن کیست  
 جمال و جاویدان از کجا یافت  
 فرج بخش دل غم دیده است  
 ز صحرا می خلیل الله غر الیت  
 زمین مصر باشد تحکما هر  
 حد اینک ز خوانان جاست  
 به بخشش آنچه در جنبه داری  
 ز بخشش و انک جمالش چاردم  
 و بخشش او را یکی مرد و یکران را  
 خط حسن همه تلشش نماید  
 صفا بخشش از دل بیکینه خوش  
 به پیشانی رودش بوسی بدرد  
 چو بلبل بر کل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان عجب بیاعتان  
 شهادت آوردن و بآید یعقوب بیجای دل زلیخا پرودون

درین نوبت که صورت پرستی  
حقیقت را به دوری ظهور است  
اگر عالم بیک دستور ماندی  
گرازد کردن نکرد و نور خور کم  
زمستان از چمن باران بنهد  
چو آدم رخت ازین محراب است  
چو وی هم رخت گرد آغا زاد پس  
چو شد در پس او ریس آسمانی  
بطوفان فنا چون غرقه شد فوج  
چو خوان و عویش چیدند ز آقا  
چو زین مامون شده ماه عدم کو  
چو یعقوب از عتب زین کام و مرد  
اقامت را بکنعان محل فکند  
شمار کو سفارش از بنویش  
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت  
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر  
و میداد بوستان دل نیالی  
ز کلزار خلیل الله کلی رست  
بر آله اختری از برج اسحق

زندیر کس بصورت کوسن سبی  
ز اسمی به جهان افتاده نوریت  
بسی انوار کان دستور ماندی  
نیکم در و لقی بازار اجسم  
ز تائیر بهاران گل بخندد  
بجایش شیت و محراب نشست  
درین تلبیس خانه درس تقدیر  
بنوح افتاد و دین را پاسبانی  
شد این در بر خلیل الله مفتوح  
موفق شد بآن انفق و اسحق  
ز داز کوه هدی کلبانک یعقوب  
ز حد شام برگه خان علم زد  
فتادش در قرایش مال و فرزند  
وران وادی شد از مور و طی پس  
ولی یوسف درون جانش جا داشت  
برخ شد ماه گردون را برابر  
منو و از آسمان جان بلایلی  
قبایمی نازک اندامی برو حبت  
بر وی او منور چشم آفاق

علم و لاله از باغ یعقوب  
 نزاری شد شمیم افزای کنگان  
 ز جان تاب و بهره مادرش را  
 چو دیدش در کنار خود و ساله  
 گرامی دری از بحر کریمه  
 قدش این خوش رخساری آورد  
 پدر چون دید حال کوهر خویش  
 ز غم مرغ جانش پرورش یافت  
 دل عمه مهرش شد چنان بسند  
 به شب خفته چون جان در برش بود  
 پدر هم آرزوی روی او داشت  
 جز او کس در دل نکین نمی یافت  
 چنان میخواست گمان ماه و لهر و ز  
 بخوابد گفت کای از محب و روی  
 ندارم طاقت دوری یوسف  
 بجلو نگاه دار من فرستش  
 ز یعقوب این سخن خواهر چو شنید  
 ولیکن کرد با خود حیل ساز  
 بکف ز اسحق بودش یک گمبند

از انهم مرهم و بیم داغ یعقوب  
 و زور شکستن صحرای کنگان  
 ز شیر خویش شستی شکرش را  
 و میدایام زهرش در نواله  
 ز مادر ماند با شکست میمی  
 لبش رسم شکر کھناری آورد  
 صد فکرش کنار خواهر خویش  
 بگلزار خوشی بال و پرش یافت  
 که نکستی از و یک لحظه پیوند  
 بهر روز آفتاب منظرش بود  
 زهر سوسیل خاطر سومی او داشت  
 به که که دیدنش تسکین نمی یافت  
 به پیش روی او باشد شب و روز  
 بفرق من چو شاخ بید لرز می  
 خلاصم ده ره مجوری یوسف  
 بحراب نیاز من فرستش  
 ز فرمانش بصورت سحر نپسید  
 که تا کیر ز یعقوبش بخود باز  
 بخد مت سوده در راه خداوند

که بنده‌ی که هر دستش که سنی  
 جو یوسف را خود رو و در پدر کرد  
 چنان بست آن مکر را بر میانش  
 که نه بغیرش و ستاد  
 که گشت آن مکر بنده‌ی میان کم  
 بر بر جامه‌ی بنحو‌ی که وی  
 چو در آخر به یوسف بوبستاد  
 و دان ایام هر کس اهل دین بود  
 که روزی هر که گشتی دستگیرش  
 و گریه بند ویر و هبانه  
 برویش چشم روشن شاد و نبست  
 و دست خاظر یعقوب حرم  
 به یس رو چو یوسف قبله‌ی ایت  
 بی هر جا زان سان به باده  
 حکویم کان چه حسن و دلیری بود  
 می بود از سیر استنائی  
 چه میگویم چه جای اقباب است  
 نه به بهیات روشن آفتابی  
 مقدس نوری از قید چه و چون

ز دست اندازی آفات رستی  
 میان بدش بهایی آن مکر کرد  
 که آنکه بی شد قطعاً از انش  
 و زان پس در میان آواز در داد  
 گرفت هر کس را در یوسف  
 پس آنکه در کس روی کردی  
 که بنده‌ی میانش چت بختاد  
 برو حکم شربت آغینس بود  
 که خفی صاحب کالا اسیرش  
 چو کرد آما ده بردش سوی خانه  
 پس از جندی اهل چشمش فرو  
 زودارش نبستی دیده هر سه  
 ز فرزند آن و مکر روی بر تافت  
 اگر چه رشید با تدره نیاید  
 که بیرون از حد و پری بود  
 که زان کون و مکان از او شنیدی  
 که رخسان چشمه‌ی تر اینجا سرت  
 که از وی در فلک افتاده‌ی  
 سر از جلاب چین آورده هر سه

|  |   |
|--|---|
| <p>چو آن بچون درین چون کرده آرام<br/>بدل بعبقرب اگر مهرش نه این دست<br/>ز لیلیائی که رشک حور عین بود<br/>حور رشید رخسار نادره تابانی<br/>چو پرووران غم عشق آید روز و ر</p>   | <p>نی رویوش کرده یوسفش نام<br/>وگر کردوش بجان جا جایی آن دست<br/>بمغرب رود عصمت نشین بود<br/>کرفتار خیالش شد بخوابی<br/>ز نزد بکان نباشد عاشقی دور</p>  |
| <p>کفتار و صفت و نسب لیلیا که مغرب از<br/>طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته<br/>بود بلکه هزار درجه از آن در گذر گشته بود</p>  |   |
| <p>چنین گفت آن سحر زبان سخن<br/>که در مغرب زمین کای بناموس<br/>همه سباب شاهیه حاصل او<br/>ز خوشش تاج را اقبال مانی<br/>فلک در خیلش از جو را گمربند<br/>لیلیا نام زیبا دختر می داشت<br/>نه دختر خرمی از برج شاهیه<br/>کنج در بیان و صف جمالش<br/>ز سر تا پا دیو و آیم چه مویش<br/>ز فوشن لعلش ستمدار جویم<br/>قدش نحلی ز رحمت آفرید</p> | <p>که در کجینه بودش از سخن کج<br/>همی زد که س شاهی نام طیموس<br/>نمانده آرزوی درد دل او<br/>زیایش تحت راپایه لبندی<br/>طفر باندیش سخت پیوند<br/>که با او از همه عالم سری داشت<br/>فرزان کوپری از برج شاهیه<br/>کنم طبع آزمایی با خیالش<br/>شوم روشن ضمیر از عکس روشن<br/>بوصفش انچه در کجند بگویم<br/>ز لبان لطافت سر کشیده</p> |

زنجوی شهر یاری آب خورده  
 بفرش موی دام پیوستند  
 فراوان موشکامی کرده شد  
 ز فرق او و نیمه نافه را دل  
 فرو آویخته زلف سمن سایی  
 دو کیویش دو هندوی بر سباز  
 خلک درس جالش کرده تمقین  
 ز طرف لوح سیمینش نموده  
 بریر آن دو لون طرفه دو صاوش  
 ز حد نون او تا حلقه میسم  
 فرو ده بر الف صف و بان  
 شده سینش عیان از لعل خندان  
 زبستان ارم رویش نموده  
 بر هر جانب از خالی نشانی  
 ز نخدانش که سیم بی ذکوة است  
 بر یغغب اروا نابر و راه  
 قرار دل بود نمایاب اینجا  
 بیاض گردنش عیانی تر از عاج  
 دو دوش زده طعنه سمن را

ز سرو جوی یاری آب برده  
 از و تا مشک فرق اما نه خندان  
 بناده فرق نازک در میان  
 وز و در نافه کار مشک مشکل  
 فکند شاخ کلر سایه بر پانی  
 به شمشاد سرفرازش رسن باز  
 بناده اینچینش لوح سیمین  
 و دو لون سمرگون از مشک سود  
 نوشته کلک صمغ او ستاوش  
 الف واری کشیده منی ارشیم  
 یکی ده کرده آشوب جان را  
 گشاده میم راعقه بد نیران  
 در آن کله شکفته کوه کونه  
 چو زنجی بچم کان در کستانی  
 درو جای بی آب صفت است  
 بود کرد آینه رشتی از آن چاد  
 که هم چاهست هم کرد آب اینجا  
 بگردن آوندش که هوای باج  
 کل اندر جیب کرده یا سمن را



دوستان بریکی چون قه نور  
 دو تار تاز به برسته ز یک شاخ  
 ز بازو کنج سیمش دور بغل بود  
 پی لغو یز آن پاکیزه چون در  
 بر رویان بجان کرده سپندش  
 ز تاراج سران تاج و دیسم  
 کفش راحت ده هر محنت اندیش  
 بدست آورده ز انکشتان قلعه  
 دل از هر ناخنش بسته خیالی  
 ز پنج انکشت مر را بر چه  
 سبانش موی بل کرموی نیل  
 سیارینی لمر از موی سنن  
 شکم چون نخسته قاتم کشیده  
 سرش سیم اما سیم ساده  
 بدان نرمی که گرافش ویش  
 ز دست افتار سیمش خمش شو  
 بر بر ناف تا بالای زانو  
 نداده در حریم آن حر مکاه  
 سخن را غم ز ساق او که چون آ

حبابی خواسته از عین کا فور  
 کفامیدشان ماسوده کستار  
 غبار سیم پیش او و غل بود  
 دل پا کان عالم از دعا پر  
 رک جان ساخته لغو بندش  
 دو ساعده ستمش کرده پر سیم  
 نهاده مری بر بر دل ریش  
 زده از مهر بر دلسا رفته  
 فرو ده بر سر بد ری هلالی  
 بزور خنجه مر را کرده رجب  
 ز باد یکی برد از موی سیسی  
 کران موی ویش سیم کستن  
 نرمی وایه نانش را بریده  
 چو کوفی کر کرد و را و فتاده  
 خمیر آسایرون رفتی ز انکشت  
 بیا این سیم دست افشار بشنو  
 لکویم هیچ نکته گفته یا تو  
 حصا غمش اندیشه را راه  
 بنای حسن را سیم ستونست

نیامد و یزد بود و فکده سینه نور  
 صفای او نمود و آینه را در  
 از آن آینه سینه را روی او شد  
 بوی هر کسی که جز او نشیند  
 ایام در نصف هر روز سینه  
 چنان بودی چو رفته است و جا  
 که که چسبیده عاقل و زکی  
 ندانم زیند و کوه هر جا  
 بزبور خود که وصف آن بر می بود  
 پراگنده بر تبارک و تعالی  
 در و لاش که بود آینه کش  
 اگر بکشتیش که هر ز کردان  
 مرصع می بندش که چنان بود  
 که لطفش کرفتی بازه را در  
 نیارم پیش ازین از زجر  
 کهی در عثوه مند نشینی  
 کهی در جلوه ایوان خرامی  
 بزور و نومی کا فکده پر تو  
 یک تاحسن و عبادت سز تو

مدنی چشم هر بنور شد  
 و آمد از او شب پیش برانو  
 که فیض نور یاب از روی او شد  
 رخ خود را و ران آینه بند  
 چو او در نصف صبح چنان شد  
 قدم از پاشنه مانده نازک  
 شدی پراگنده ز انگش کفای  
 که خواهد بود قاصر هر چه گوید  
 که زیور را جالش زیوری بود  
 که در بر یک خراج شوری و  
 همی بر دزدان جان طاقه  
 شدی کج جوا هر حیب و دهن  
 بهاران عقد که هر را بها بود  
 که یارستی بدستش بر دست  
 که شد خطای اندر پاشاق  
 زینا و یثه رومی چینی  
 بزرگش جائه مصری و شامی  
 نمودی ترشتر خبر خلعت تو  
 چه هر روز در ریاض تو

بدین دولت کرد من سیدی  
که در آغوشش خود دیشی نشانی  
پر پرویان پرستاریش کردی  
بخدمت روز و شب شست و شوی  
نه یکبارش بیای خاری شکسته  
نداوده بخاطر این هوس را  
سحر چون غنچه خندان شکفتی  
به صحن خانه چون رعنا غزاله  
نبودی غیر لعبت بازیگر  
چه لعبت آور و از پرده سرور  
زیر غم خاطرش از او بودی  
وزین شبهای آسین چه یاد

زیا بوسه زان و هن کشیدی  
نداوی دست بجز بسترش  
اسی سروان هوا و ازیش کردی  
ز غمزدان هزاران حور زاده  
نه هرگز برده لبش ماری نشسته  
نبوده مایق و معشوق کس را  
بسبب چون ز کس سیراب خفتی  
همیچ بخندان خور و سالار  
ولی فارغ ز لعبت پیچ و دو  
ازان عاقل که لعبت باز کردی  
بدینسان خرم و دلشاد بودی  
کش از ایام برگزین برآید

در نیامه مقام دیدن زلیخا نهست ولی بیع اقبال

عبارت او گشته به میان وی آن بیخ نفقه و نیام

انشاء افرا چه ایام جوانی  
حواش بای حور و من و شیاه  
مانده باز جز چشمش ستاره  
زبان بسته جرس جبر پان  
هر این حلقه ره قیام

شبش خوش سپهر صبح زنگی  
از جنبش مرغ و ماهی آریده  
ز زبان سراسر پر نقاشی  
نبوده و زو شب بوسه  
دار طوق شده حلقه و



چو از غنچه دشت برین  
 شک از لبش بر شور میر سخت  
 ز سبب آویخته آبی معلق  
 گرفته آشیان زاعنی بیاعنی  
 ز بی سیمو یا چمن موی لاغر  
 بیکت دیدارش افتاد آنجا افتاد  
 ندیده از پیزی نشنیده از حور  
 اسیرش شد بدل بل بعد دل  
 نشاند از دوستی و درون نهالی  
 وزان آتش متاع صبر و دین  
 هر مورشته جان کرده و رنبد  
 ز خواب آلود چشمش غرق خونت  
 ز دندانش مژه عقد کهر خست  
 میانش را کرد در بندگی بست  
 نشست از وی سینه آسار نشناخت  
 بد انسان سیمی آسمان کی توان  
 که صورتش است اندر معنی آفرید  
 از آن صورت معنی آرمیده  
 از او محال از راه به او

سر نو دست از لعل چشمان  
 بچشمه دارش یاور میر طبعیت  
 ز چمن سیمی از غنچه مطلق  
 بجای از رخسار شک و اعنی  
 از سیمو یا چمن موی لاغر  
 ز لعل چمن برویش و دید کشتا  
 جمالی دید از حد بش و دور  
 ز حسن و صورت و شکل شامیل  
 رفت از قفا مستش و در خیالی  
 ز رویش آتشی در سینه فروخت  
 بدان عبیر فشان کیسوی و بسد  
 به چاق برایش با مال و جفت  
 دل تنگ از لبش تنگ شکر خست  
 ز چمن سیمی آسمان کی توان  
 برویش و در مشکین جان لکش  
 ز سبب غنچه شمع سیمو یا چمن  
 بنام ایزد چه زیبا صوفی بی توان  
 ز لعل از لعلی نمی رسیده  
 از او محال از راه به او

|   |   |
|---|---|
| <p>آید چو در بیداریم بماند<br/>         ز میوه درخت که بر معنی رود<br/>         یقین و اندک در گور نهیست<br/>         چو سازد تر بر این زلالش</p> | <p>نشد و اول از معنی خبر داد<br/>         به خود محض که قماریم بماند<br/>         کجا یکدل سویی صورت کرد<br/>         ازان در کردن آرد تشنه اش<br/>         نباید یاد نموده سفاکش</p> |
|---|---|

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و زگرش ابله گش را  
 کشا و از خواب شبانه غنچه وار خون منور  
 خردون و محمد خاموشی بر لب نهادن

|  |  |
|--|--|
| <p>سحر چون راغ شب پرواز برد<br/>         عناول لحن و لکس بر کشیدند<br/>         سمن از آب شبنم روی خود<br/>         زلیخا همچنان در خواب نوبین<br/>         بنود و خواب بل بهوشی بود<br/>         کینان روی در پایش نهادند<br/>         نقاب از لاله سیرا بستند<br/>         کریبان مطلع خورشید و مه<br/>         ندید از کل رخ و و نشین نهانی<br/>         بران شد کر غم آینه و آینه<br/>         زلیخا در کمال غم و غم</p> | <p>خردوس صبحگاه آواز برد<br/>         الحاف غنچه از کل بر کشیدند<br/>         بقیه جبه غنچه روی خود<br/>         و لاش را روی و در محرابین<br/>         ز سو و ای شیش مد بهوشی بود<br/>         پرستاران بدستش بوسه دادند<br/>         خمار آلوده چشم از خواب بگشاید<br/>         ز مطلع سر زده هر سو نگر کرد<br/>         چو غنچه شد فرو و خود ز مانی<br/>         کریبان همچو کل بر تن کند خاک<br/>         ای امان صبر ایامی بستاند</p> |
|--|--|

همان میداشت زارش باول  
فرو میخیزد چون غنچه بدامن  
لب او با کتیران در حکایت  
و بالمش بار فغان و در سخن  
زبانش با حریفان در  
نظر بر صورت اغیار میداشت  
عنان دل بدستش خود کجا بود  
ولی که عشق در کامش نکشید  
برون از یار خود کاری ندارد  
اگر گوید سخن با یار گوید  
هزاران بار جانش بر لب  
شب آمد ساز کار عشق ازین  
ازان بر روزشان شب میداشت  
چو شب شد روی بر دیوار غم کند  
و تاراشک بست و تار چنگ  
ز ناله نغمه جانکاه برو داشت  
خیال یاریش دیده نشاند  
که ناله یار بود که هر از چه کالبد  
بهر روز و هر شب

یوکان لعل و لعل اندر دلش  
نمیداد از درون قطره میرد  
دل او زن حکایت در سخنان  
تولش چون نیکو در صد گره  
بدل از دواع عشقش صد زبان  
ولی پیوسته دل با یار میداشت  
که هر جا بود بان و لربا بود  
ز جستجوی تاش با می نشست  
و روشن با کس را می نداشت  
و اگر جوید و آید آری جوید  
که تا آن روز محنت را ندیده  
سازد از او عشق باران  
که آن یک پرده درین پرده دم  
بزار یار پشت خود چون چنگ  
بدل پرواز می خود ساخت  
بریزد و بزم فغان و آه برده  
بهم از مدینه بهر لب کج درشت  
که دارم که در دست  
باز می

|   |  |
|---|--|
| <p> نمی‌خام که نامت از که پرسم<br/> اگر شای بی ترا آخر چه نامست<br/> سبا و اسپیکس چون من گرفتار<br/> خیالت دیدم و بر بود خوابم<br/> کنون دارم من بخواب مانده<br/> چه باشد که زنی آیم بر پیش<br/> کلی بودم ز گلزار جوانی<br/> نه بر سر هرگز مباد می وزیده<br/> بیک عثوه مرا بر باد دادی<br/> تنی تا زک ترا ز کلبه ک صد<br/> همه شب تا سحر که کارش این بود<br/> چو شب بگذشت دفع این کجا نرا<br/> لبش تر بود از خور و خورون<br/> ببالین رونق از کلبه ک ترور<br/> شب و روزش با این آینه گیتی </p> | <p> کجا آیم مقامت از که پرسم<br/> اگر شای بی ترا منزل که است<br/> که بی دل دارم اندر کف و دلد<br/> کش و از دیده و دل خون ناخام<br/> ولی از انشت در تا به مانده<br/> نیاستی همچو شش گرم و سرش<br/> ترو تازه جواب زندگانی<br/> نه در پا هرگز مباد می خورید<br/> پزارم خار بر بستر نهادی<br/> چه سان خواب آیدم بر بستر خا<br/> شکایت با خیال یارش این بود<br/> بشت از که چشم خون نشا<br/> بکلیخ خشک را مالید بر لب<br/> به بستر خوان سرو سیمبر<br/> سرموئی از ان این شکستی </p> |
|---|--|

از مشاهده تغییر حال زلیخا کرد و خیر برشته تفکر کنین  
افتاد و او را به بستر بخت هفتاد و هفت

کجا جفتی هر جا که می‌بینی  
از بیرون باشد و از در نشانی



خوشتر از بخردان نکت گفتن  
 در بر مشک کرد و پرده صدوی  
 زلیخا عشق را پوشیده شد  
 بوی سریزد آن هزوم ز جانی  
 کهی از کیه چمن آب میرخت  
 بر قطره که از شرکان کشادی  
 کهی از آتش دل آه میکرد  
 بمصرای که اندول بر شیدی  
 چو از روز و شب بخواب و بی خود  
 بدالسته همه گریه بیاخی  
 آنیتران این نشانها جوید  
 و بی روش نشد فاکر بسیت  
 یکی گفتا که کس متلش ندید  
 یکی افتاد این معنی پسند  
 یکی گفت اینهمه آثار عشق است  
 و بی کسرا به بیدار می ندیده  
 یکی گفتا بهمانا هر سازی  
 همی است از کمان هر خالی  
 که در دلش ظاهر نمی شد

که عشق و مشت را نتوان  
 کند غمازی از صد پرده آری  
 بسینه تخم غم پوشیده میگفت  
 همیکه از برون نشو و نمائی  
 بجای صخران با بصیرت  
 نهایی را ز او بیرون فکادی  
 بگردوان دو دایهش راه میکرد  
 کسان روی کباب دل شندی  
 کل سرخش نمودی لاله زرد  
 نزد لاله خالی زده ایغی  
 خط آشفته بر روی کشید  
 هفتا صبا نین حال عجیب  
 بهمانا که کس چشمش رسیده  
 که از دیو پری آمد کردندش  
 و لش مشک بزمیر با عشق است  
 ز خوابش کوئی این آفت رسیده  
 ز سرش بسته بر دامن طرازی  
 همی کردند با هم تین قالی  
 سخن به هیچ چیز آخر نمی شد

از جمله نوکر دایه داشت  
 براه عاشقی کار آرزوده  
 بهم وصلت ده معشوق عاشق  
 شبی آمد زین پوشیدن  
 بگفت ای غنچه بستان شبی  
 دولت خرم لب پر خنده باد  
 تو در باغ جمال آن تازه سرو  
 من از بحر وفا آن جویبارم  
 خست ز آغاز من بودم که دیدم  
 سرو تن شستم از مشک و گل  
 قمار از پرده دل گرد من  
 غذا از شیر دادم شکر  
 شب آمد خواب در کار تو کردم  
 اگر رفتم طراز دوشش بودی  
 جوشد شاخ گل سر و خراش  
 به کاریت خدمتکار بودم  
 به جارت سرو دلربایت  
 چو منشی بخدمت استادم  
 نمودن هم در جان کارم که بودم

که از افرونگری سرمایه داشت  
 کهی عاشق کهی معشوق بود  
 موافق ساز یار ناموافق  
 بیا و آو و خدمت های خویش  
 بخواری از تو کروی آن مباحی  
 ز فرت بخت ما فرخنده باد  
 که روت طوطی جانم تدریس  
 که پر روت زمانه در گنایم  
 به تیغ مهر من نافت بریدم  
 کلاب شکو کردم خطابت  
 ز جانت شسته حمید بعد از  
 پیروم تن جان پیروست  
 سحر شد ریب من تو کردم  
 چو ختم خفته در اغوش بودی  
 سورت دست بگشتم در این  
 خدمت کار بست و کار بودم  
 فدا و مسمی ساه در قنایت  
 چو سیدی بیایند و بنایم  
 مدال صدف بر شامم که بودم

ز من را زولس نهان چه داری  
 بخوا ضرورین کار است که انداخت  
 چنین شغف و در هم سرانی  
 کل سر حنت چهره رو بست نهان  
 تو خورشیدی جواب یک حلیت  
 یقین دادم که زو ما حی زیارام  
 اگر در آسمان باشد خورشید  
 به شب و در غار و غم بخش  
 تو را باشد پری و کوه و بیشه  
 به سجده مستغاثها بخور غم  
 اگر باست در حلق آینه  
 که باشد خود له جو دت بخواب  
 از اینجا چون بدید آن مهرانی  
 ندانم باست که نهان چه دارد  
 که کج مقدم من باد نهان  
 حکوم ما نواز غنی نشانه  
 رعایان را تا پیش مردم  
 به تبر حسب عسل نکا بجای  
 ردوی لرزه بانه طبع کاشم

ز دو و یکانه او زیسان چه داری  
 که به نینسان خروبارت که نهان  
 چنین باد و غم به مردم چرخ  
 ورم گرمی چرخه و شش نهان  
 زوال حاتم به شش نهان  
 کوه به شش نهان به است آباد  
 از نو قد سیاه و شش نهان  
 که آرم بر شش نهان به شش  
 غم و خاتم کار به شش نهان  
 غم و شش نهان به شش نهان  
 زو می سازم از وی خانه  
 نه نهان به شش نهان به شش  
 فسون پروازین جهان به شش  
 گرمی که نهان به شش نهان  
 او را شش نهان به شش نهان  
 که با عفا بود به شش نهان  
 از مرغ من بود آن نام هم که  
 نه نهان به شش نهان به شش  
 اندام بی رمان شیرستان

زبان بگشا و آندم پیش پای  
 ز خواب خویش بیداریش داد  
 چو دایه حرفی از طومار او خواند  
 بلی این حرف نقش بر خیالست  
 مرادی او اول تا ندانی  
 نیارست از ولش چون بند کشی  
 تخمین بگفت اینها کار دیر است  
 بمر و مروت ز بهما نسیب  
 ز لیلی گفت ویوی را چه یار  
 تنی که شور و شر باشد سیر  
 و اگر بگفت که این خوابیت نار  
 بگفت این خواب که نار بودی  
 شما زنده اهل دل این کشته رست  
 و اگر نقش که هستی و است این  
 بجفتا کار که بودی بدستم  
 مرا تدبیر کار از دست زفته است  
 مرا نقشش نیست و در دل تنگ  
 اگر بادی وزد یا آبی آید  
 چو دایه در شش انداختن حکم

بهما ز بی بلندش ساخت پای  
 ز بهوشی خود بپاریش داد  
 ز چاره سازیش حیران فرو نهاد  
 که ناولسته را جستن مجالست  
 کجا در آخرش حبتن توانی  
 با صلاحتش زبان سپیدست  
 همیشه کار دیوان مکر و پست  
 که نادر بروی در سودا گشتند  
 که بهما بد چنان شکل دلا را  
 معاذ الله که زاید فرست  
 چرا ما بد بهما راست ناکست  
 بد بینان راست نرا کی ربودی  
 که کج کج کردید رست بار  
 برون کن این محال از خاطر  
 کی این ماز کران دادی ستم  
 عنان حقیق را ز دست فرست  
 که بس محکم تر است از نقش سنگ  
 رسنگش از نقش محکم کی رو بند  
 فرو بست از نصیب خوشتر م

|  |  |
|--|--|
| انهای رفت و حالش با بدرفتاری<br>ولی چون بود عاجز دست نیامد | پیران قشقه شکل بر رفت<br>حوالت کرد کارش را سحر |
|--|--|

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نویت دوم  
و سلسله عشق و می حبسیدن و او را در محله خونین

|   |   |
|---|---|
| خوش انداز کا ندرو منزل کند عشق<br>در ورخته بر می بر فرزند<br>اما ندرو می اندوه سلامت<br>چنان جاننش ملاست کشش کرد<br>زلیخا همچو میکا ست سالی<br>بذل آساستی پشت خمیده<br>همی گفت ایها کث با ما چه کردی<br>کنند می چون کما غم ز ستفادت<br>بدست سر کشی وادی عنایم<br>نموده در دلم از جهره تابی<br>به بدای نکر به بنشینم<br>نشان بخت بید است انکس<br>کعبه دپسم من در خفتن آرام<br>بودم بخواب خواب بیدار<br>همی گفت اس سخن تابایی از لب | ز کار عالمین غافل گشت عشق<br>که صبر و هوش را چه من بود<br>نوا کابی به کوه<br>که عشقش از ما زست پس بود<br>پس از سالی که بدش شایلی<br>نشسته در عشق از دن و بر<br>رساندی آفتابم را بر روی<br>نشاغم کردی از شر ملاست<br>کز جهر سر کشی چیزی ندانم<br>بخیلی میکند با من بخوابی<br>نیاید هم که در خوابش به بنم<br>که در می بینم آناه جهان تاب<br>ز بخت خویشتن خوابش هم دم<br>نماید با رم اندر خواب دید<br>رسیده جاننش اراده سر |
|---|---|

که نه زین خیالش خواب بر بود  
 بنورش تن نیا سوده به بستر  
 همان صورت که ز اول برور  
 نظر چون بر رخ زیبایش خست  
 زمین پوشید گاهی سر و دلا  
 بآن صانع که از نور آفریدت  
 ترا بر خیل خوابان سروری و  
 قدرت را کعبه بستان جان خست  
 ز بهی و لفر و زت شمع افروخت  
 مسکین گیسوان و اوت کیدی  
 تنم را ساخت چون موی میت  
 که بر جان من بیدل نخت  
 بگو با این جمال و دلشانی  
 و خشان کوهری کانت که آ  
 بگفتا از شراد او حم من  
 کنی و عوی که یستم بر تو عاشق  
 حق مهر و وفا می من نکند  
 بکن و ندان رسیده شکر  
 ترا ز سر اگر بر دبه دعت

هنوز از خواب بل بهوشی بود  
 در آید از روی جاننش از در  
 در آمد بار خجی روشن تر ز به  
 زجا بر بست و سر در پات اند  
 که بزم صبرم رول بروی هم آم  
 ز هر آگیشی و در آفریدت  
 بلطف از آب حیوان بر تری و  
 است با یه قوت روان خست  
 که چون پروانه مرغ جان من خست  
 که بر من زوهر موئیست بندی  
 و مرا تنگ چون میم و دانت  
 بسایخ لعل شکر خای بجنگ  
 کجائی و ز کداین خاندانی  
 کراچی شاهی ایوانت کدا  
 ز جیش ب و خاک او حم من  
 اگرستی درین کھنار صادق  
 به بی جفتی رضای من نکند  
 عین الماس دیده کوهرت  
 نه بنداری کران و غم فرست

مرا هم دل بام است و دست  
 زلیخا چون بد بد آن مهر بانی  
 گرفت از نویری دیوانه را  
 اسری مست از خیال و خواب  
 بدل اندوه و ابله تر شد  
 یکی صد گشت سودائی که بوش  
 ز مام عقل بیرون رفتن از دست  
 همی زد و همچو غنچه حبیب تن چاک  
 کهی از مهر رویش روی میکند  
 یستران بر سوشش نشسته  
 اگر زان حلقه بودی سنج نقیر  
 و کر نگرفتی آن حلقه و امان  
 و کر بندش نکردی غنچه کرد  
 به رزان واقع چون است آگاه  
 شد بیرش بهر ای و دیدند  
 بفرمودند بجان ماری از زر  
 بسین ساقیان آن ماکرین  
 زلیخا بود و کنج و بی آری  
 چو با پای تیر و تیر

زواع عشق تبسم نشان مست  
 ز لعل او شفا این بکته دانی  
 قفا و آتش بدل پر و اند  
 جگر پر سوز و دل پر تاب  
 بگردون و دوست زان بوم بر  
 ز حد بگذشت غوغائی که بوش  
 ز بند پند و قید مصلحت است  
 چو لاله خون دل میر بخت خاک  
 کهی بر پاوشش روی میکند  
 بگروم و یاله حلقه بسته  
 بیرون جستی ز حلقه راست چنان  
 سویی بیرون شدن به روش خا  
 چو گل فی پرده کردی رو ببار  
 و و اجوسته زوانایان درگاه  
 به از زنجیر تدسیری ندیدند  
 که باشد مهره اسل از لعل کوهر  
 و آید حلقه زن چون مار به جنج  
 ابو و رکبند نه جگر مار  
 ز دیده مهر و عیار و قوی

سراپای دل اندر عشق بند است  
 سبک سستی چرخ عمر فرسای  
 سر خود قوت پائی نماند است  
 باین بند گران پاسبانیت  
 ز در نفس مایه سر و در غل  
 چه حکم باغبان بندورین  
 سیاهی و لبر ی زنجیر باید  
 نهاده و در نظر چندان در نکست  
 رسن چون در رخشان بگذر و زود  
 اگر بایه به محبت لب بندم  
 به پنجم روی او چندانکه خواهم  
 چه میگویم کجاست باز پرورد  
 بروی جان نشنند که در دم  
 لبم کی متدیر خطا هستن بار  
 مراد تبر خوشتر بر دل نماند  
 ازین انسانای عاشقانه  
 قفا و از زخم او بر سینه بن عاک  
 به بهیوستی راهی گشت و  
 با نون دل و روانه خوش

تهمان بندم ازین عالم سیند است  
 بدین بندم چو اسازد گرانپای  
 هیچ آمد شدن را بهی نماند است  
 باین تیغ جفا و دل خستیم  
 ره جنبش بر و گشت مشکل  
 که زنجیرش بند بر پای از آب  
 که در یک لحظه از من دل باید  
 که نیم سیر روی لاله رنگش  
 بر آرد از دل پر آتش و دود  
 ازین زنجیر زربالش به بندم  
 بدو دستن شود روز سیاه  
 که گریست پانسیست کرد  
 بساط شادمانی در نور دم  
 سمیع ساق او را بند ازار  
 که در و امان او خاری و چنگ  
 یکی افتاد و نا که بر نشانی  
 جو صدمی ز خنک افتاد و بجا  
 و گزید کجای حوین  
 رسر آغاز کرد و فسانه خوش



|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| کمی در گریه که در خنده می شد | کمی مهور و گاهی نه دین    |
| همی شد هر دم از حالی بحالی   | بدینسان بود حالش با بسالی |

خواب ویدن زلیخا یوسف علیه السلام بویست  
سیم و مقام وی دانستن و بقتل و بوش از آمدن

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| سایه عشق پر افشون و نیز نک    | که باشد کار تو که صلح و که جنگ |
| کهی فرزانه دیوانه سازی        | کهی دیوانه را فرزانه سادی      |
| چو بر زلف پیرویان ننهند       | بیرنجیر جنون افتد خردمند       |
| و گر زان زلف بندی بر بخش      | چرخ عقل باید و روشنائی         |
| زلیخا یک شبی بی صبر و بهوش    | بغم همزاده با محنت آغوش        |
| زور و جام و درویش می کرد      | ز سوز عشق بی آرامی کرد         |
| کشید از مقصده موی معسر        | فتاد از آتش و از خاک سر        |
| ز زکس ریخت اشک از غولیا       | چو سوسن کرد و ساز خوشترافی     |
| بسیه هشت سرو نایحسم کرد       | زمین زار شک گلزار به کرد       |
| شد از غمکین دل خود غصه پردا   | بیار خویش کرد این قصه انداز    |
| که این باج تو به دست تو قرارم | پریشان کرده تور و ز کارم       |
| غمم وادی و غمخواری نکردی      | دلیم بردی و دل داری نکردی      |
| بدانم نام تو تا سارمش ورد     | نباهم جای تو تا گردش کرد       |
| بکام خویش میبومم شکر خند      | کنون در بندم از تو چون فند     |
| چو غنچه بسکه خوردم از غنچون   | فتادم بسچو کل از پرده بر د     |

منیکم یم که در چشت عزیزم  
 چه باشد که کتیری را نوازی  
 صبا داکس بچون آژوده چون  
 دل ما در زبیدی میزنم تنگ  
 پرستاران مرا بدروود گردنم  
 ز دی آتش بجان چون من خشی  
 بان مقصود جان و دل خطان  
 چشمش مست گشت از ساق و خا  
 بشکلی خوشتر از هر چه گویم  
 هزار بی دست درو اما نشا  
 که ای و محنت عظمی بود  
 سیاهی کا بختن پاک آفریت  
 که اندوه مرا کونا می ده  
 بکشتا گردن کار و خا  
 بمصر از خواصکان شاه مصر  
 زلیخا چون ز جانان نشان  
 رسیدن زان کشتا چون  
 زلیخا بی که دار کشتا  
 خبر رانده که در دل خوشه آفرید

نه حشمت من ترا کتر کیم  
 ز بند محنتش آزاد سازی  
 میان خلق رسوا گشته چون  
 پدر را آید از فرزندیم شک  
 به تنهائیم غم غرسود گردنم  
 منور و کس بدینسان کسی  
 بدینسان بود تا بر بود خویش  
 بچو ایش آمدان غار کج و خا  
 ندانم بعد ازین دیگر چه گویم  
 بیایش از مره خون جگر رخت  
 قرارم از دل و خواهم زوده  
 ز خوبان دو عالم بر گردیت  
 ز نام شهر خویش آگاه می ده  
 عزیز مصر مصرم مقاسم  
 غزنی داوه غزو جا مصر  
 تو کوفی مرده صد ساله جان ما  
 بن نور و بدل صبر و جان من  
 اگر چه خفت محزون و دست پش  
 و گره مار و عقل و بهشتش

کیم تر از هر سو وادش آواز  
 پدر را مرده دولت رسانید  
 که آمد عقل همت سوی من باز  
 بیا بر دار بند ز تو سیم  
 چو مدخل سیم را در بند گنبد  
 پدر را چون سید این مرده در  
 برسم عاشق اول ترک خود کرد  
 و بان بکشا و آن مار دوسر  
 پرستاران بیایش نهادند  
 نشاندهش فراز مسند ناز  
 پر پرویان ز هر جا جمع گشتند  
 همراوان چو در مجلس نشستی  
 سر درج حکایت باز کردی  
 ز روم و شام کردی نکته بجز  
 حدیث مصریان کردی سر گجام  
 حوا این نامش گرفت بر زبان جا  
 زار وید و سیل خون فشانیدی  
 بروز و شب همه این بود کاست  
 ما این گفتار خوش بودی بجز

که ای با من درین اندوه ساز  
 دلش را زانکش محبت رسانید  
 روا شد آب رفته جوی من باز  
 که بنود از جنون من بعد سیم  
 بدست خویش بند از سیم برد  
 با استقبال او رفت از سر پیش  
 ز پس روی روی او سر و گرد  
 را با نواز بند ز آن سیمبر را  
 بر زیر پاشش تخت زر نهادند  
 بر زین تاج کردندش سر افرا  
 همه پروانه انشع گشتند  
 چو طوطی لعل و شکر شکستی  
 ز هر شهری سخن آغاز کردی  
 شدی از ذکر مصر اندر شکر ز  
 که تا بروی عزیز مصر را نام  
 در افتاد و ییسان سا به از ما  
 نوای ناله بر گردون رسانیدی  
 سخن بیا را زدم عزیز و ما  
 و زنه بودی از کهنه زنه موب

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخوابکاری  
زلیخا و تنگدل کشن وی از نومیدی و بمبر لگام فتن

|  |  |
|--|--|
| زلیخا که چه عشق اشفت حالش<br>به جاقصه حسش رسیدی -            | جهان بر بود اریصت جالش<br>شدی مفتون او هر کس شنیدی       |
| سمران ملک را سووایی او بود<br>به وقت آمدی از شهر یاری        | به بزم خسروان غوغای او بود<br>با مئید و صالش خواستکاری   |
| درین فرصت که از قید جنون رست<br>رسولان از شه بر مرز و هر بوم | تخت دلبری بهشت یار نشست<br>چو شاه ملک و شام و کشور رم    |
| فزون از ده تن از ده در رسید<br>یکی منشور ملک و مال و رشت     | بدرگاه جلالتش آمدند<br>یکی مهر سلیمان فی در نشست         |
| که هر یک نفع کشور ستانست<br>به جمار و نهند آن غیرت خور       | ز شاهان خواستکار پیران نشست<br>بود تخت آن او و تاج بر سر |
| هر کشور که کرد در جلوه کاهش<br>اگر گیر و جو مه در شام آرام   | بود و پیچیم شاهمی خاک پیش<br>وغای او کنند از صبح تا شام  |
| و کرار و بسوی روم آهنگ<br>بدین و بسوی هر قاصد ییامی          | غلام او شوند از روم تا رنگ<br>رسانند از لب فرخنده نامی   |
| زلیخا چون ازین معنی خبر شد<br>که باینان ز مصر آیا کشتی       | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد<br>که عشق مصرایم پشت بکشت      |
| نسوی مصرایم میکشد دل<br>ز مصر ارقاصدی نبود چه حاصل           |  |

نسیمی کرو یا مصر خیزد  
 مرا خوشتر از آن باد است صبا  
 درین اندیشه بود او کوشید و خوا  
 بجفت ای نو چشم و شاد می  
 بدار الملک کستی شهریار آن  
 بدل و اغ تمنای تو دارند  
 بسوی ما با مبد جو بی  
 گویم دستان هر رسولت  
 بهر کشور که افتد دولت  
 بدر میگفت و او خاموش میبود  
 خوشاکوش سخن کردن حاجی  
 ز شایان صحتی در پی آورد  
 زلیخا دید از مصر و دیارش  
 ز دیدار پدر نومید بر جوست  
 بهوت دیده مروید میست  
 مرادی کاشکی مادر نمیزد  
 اندام در چه طالع زاده ام من  
 ریز خیزد ازور یا سحابی  
 چه ره سونبی من بپشتند آرد  
 که در چشم غبار مصر بند  
 که آرد نافه از صحرای نانا  
 بدر واریش به پیش خویش بنانند  
 ز بند خطه آردی دل  
 تحت نهر باران تاج و ان  
 بسینه کشم سودای تو دارم  
 رسید است ایست زهر سوسوی  
 به منم تا که می افتد قولت  
 ترا سازم زودی شاه بخیل  
 بیومی آشنائی کوش میبود  
 با امید حدیث آشنائی  
 ولی از مصر ماندم بر نیارم  
 نامه صبح و صند خوشکار است  
 ز غم لرزان چو شاخ بید بر خوا  
 ز دل خواب میبارید و میگفت  
 او که میزد و کس شبرم نمیداد  
 بدین طالع کجا افتاد و بدین  
 که ریزد و بلب برشته نی  
 بجای آب جز اشک

زانم ایفلک با من چرائی  
 کرم زدهی بسوی دوست پروا  
 که از من مرگ خواهی مردم را  
 و که خواهی مراد من و اندوه  
 ز بر کوه کاهی چند باشد  
 و لیم از زخم تو صد جایی شست  
 اگر من شاد و کریم گین ترا چه  
 کیم من از وجود من چه خیر  
 اگر شد خرمم بر باد کوشد  
 هزاران مازه کل بر باد وادی  
 کجا که و در ترا حاسر بریش  
 صد افغان و در آرزو ز تاب  
 سر شک از دیده مناک میخیزد  
 پدر چون دید شوق و بقرایش  
 رسولان را به خلعت های شاهی  
 که هست از بصر این فرزانه فرزند  
 بود روشن بر لبش پرستان  
 زبان و هر را به زین مثل شست  
 رسولان زان منت اور گشتند

چو خنیم غرق خون و اسجانی  
 زومی باری چنین دوزم مندا  
 ز بید او تو جان بسپر دم اینست  
 نهادی بر دلم صدمه رخ چون کوه  
 بوج غم کسایهی چند است  
 اگر رجمی کنی بر جایی خویش است  
 اگر من تلخ و در شیرین ترا چه  
 وزین بود و نبود من چه خیر  
 دو صد خرم من ازین بر تو بیک جو  
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی  
 که من باشم کجی و یکرا از اینست  
 درویش غنچه دار از خون لبالب  
 ز دست غنچه بر سر خاک میخیزد  
 ز سودای غریز مصر زایش  
 اجازت و ادولب پر خد خوی  
 ز باخم با غریز مضر و رین  
 که باشد دست و دست من است  
 که گوید دست پیشین بدل است  
 ز عیش با و در کف باز جسته

در ستادون پدر زلیخا قاصدی سوی غریز  
مصر و عرض زلیخا بروی قوسبول کرد و بی

ز نو میدی نزد و شمع بر داغ بر داغ  
بجز روز سهیاه ناممیدی  
علاج چشمه جانیش اندران وید  
علاجش از غریز مصر بود  
زلیخا را و پدر پند با او  
بدانانی هزارش آفرین کرد  
برفتن را می زو سوی غریز  
را پوسیده خاک استانه  
غریزی ما غریزی با و تفریق  
که مهر را در جگر افکنده تابست  
نمیده دیده خورشید  
ز خمر و شرف پر تو فکن تر  
که ترسید بدین شش چشم  
انچه شانه کجی نکشوده چشم  
که گاهی افکنده در پای تو  
نیار دای پوسیده دانه  
نشوده بر لبش فی شکر است

زلیخا داشت از غم جگر داغ  
بود هر روز را و در سینه  
پد چون بر مصرش خسته جان  
که دانا می برای مصر بود  
بر دازوی پیامی حسد با او  
ز نزدیکی دانا گزین کرد  
بدا و از تحفه صند کونه چیرش  
پیامش داد کی و در زمانه  
بهر روز از نوازش پیای کرد  
مراد برج عصمت افتابست  
ز اوج ماه بر تر پایه او  
ز کو هر روز صد فغانی بدین  
کند پوشیده رخ مهر انظار  
جز ندیده کسی کم دیده رویش  
نباشد غیر زلفش را بستر  
به صحن خانه چون کرد و خبر آن  
نمیده سلیب او مشاطه در

جمال او ز کل دامن کشیده  
 ز نرگس چشم او پوشیده حیا  
 نبود در فروغ محضر با ماه  
 گذر بر چشمه و جوشش نیت  
 ورون پرده مترلکاه کرده  
 همه سا بان هوا خانان اوید  
 سرافازان ز حد روم تا شام  
 و بی او در نیار و سر بر کس  
 نکرد و خط او را م باروم  
 براه مصر چشم او بسیل است  
 ندانم سویی مصرش این چیست  
 ایما نا خاک او را اینجا سرتست  
 اگر کرد و قبول رای عالی  
 اگر نبود لصد رخانه خوبی  
 عزیز مصر چون این قصه شنود  
 تواضع کرد و گفت ای سر کبریا  
 ولی چون شه مرا برداشت از جا  
 این آنجا کم که ابر فوجی کی  
 اگر بر ریاز کسین حد را نام

که تیر بن سید نامی در پرده  
 که نرگس خضره چشت و قدح خوا  
 که تا با وی نکرد و سایه سار  
 که چشم عکس بر رویش نیت  
 ولی صد شور از و بیرون پرده  
 خراب لطف نا کاکان اوید  
 همه از شوق او خون دل آ شام  
 میوای مصر در سردار و دوس  
 شمار د آب و خاک شام شوم  
 براه مصر انگش رو و نیل است  
 هوا انکیر طبعش نظر کسیت  
 برات رزق او اینجا نوشتند  
 فرستیمش بدان دلکش حوالی  
 ابو و خدمتگر بر خانه رومی  
 کلاه فخر بر اوج خاک سواد  
 که در دل غم این اندیشه پام  
 سوز که بگذر نام سوز افلاک  
 کند از لطف بر سن قطره باران  
 چه سس شکر لطفش کی تو نام



به این صبحی که شته کروست ظهار  
 کنم از فرق پا زوید و غلین  
 ولی با شاه مصر آن کان چنگ  
 که که یک ساعت از وی دور کردم  
 و درین خدمت مرا معذور دارم  
 اگر گوید برای حق گذاری  
 بزاران از کثیران و غلامان  
 غلامانی ز بس نیکو سرشتی  
 ز شیرینی و پاشان در شکر خند  
 قبا بته کله کوشه شکسته  
 کتیرانی همه در حله نور  
 معبر طر با بر کل شاده  
 ز کوه ها با بخود پر بسته زو  
 زار باب کیا ست هر که باید  
 فرستم تا بعد غار بش آرد  
 چو دانا تا صد این اندیشه شنید  
 که بی مصر او دیده همه غریز  
 سه مار سر چیل چشم  
 غلامان کتیرانی که دار و

کند واجب که که بختم شود با  
 سوم سولیس روان با این  
 چنانم دور گرفته خدمتی تنگ  
 به پنج سوطش رنج ر کردم  
 کمان بخت از من دور دارم  
 روان سازم دو صد زرین عمارتی  
 صنوبر قاتمان بلوبی خرامان  
 مصطفی بر ز غلامان بهشتی  
 ز لعل و زر همه هر سو که بند  
 بر زین خانای زین نشسته  
 چو حوران از قصور آب و گل دور  
 مقوس طاقها بر نه نهاد  
 نشسته جلوه کرد و بود ج زر  
 زار کان ریاست هر که شاید  
 بدین خلوت سرای نازش آید  
 سجد و سر نهاد و خاک بوسید  
 ز تو گشت از گرم در تاز و خیزی  
 به پیش پیکر کفایتی به بند  
 بختی در سماره که سیم دارد

|  |   |
|--|---|
| <p>به بر من صلب فرخنده بختان<br/>ز و سسش بدل کو هرهای تابان<br/>مراد وی قبول خاطر است<br/>چون میوه قبول خوانست داد</p> | <p>بود افروغ ترا ز برک و خندان<br/>بود افروغ ترا ز برک و خندان<br/>خوش آمدن کو قبول خاطر است<br/>بر و وی پس تو خواهد فرستاد</p> |
|--|---|

سیم قبول از جانب مصر و زیدن و محل زنجار  
چون عمارتی کل بوستان مصر کشیدن

|  |  |
|--|--|
| <p>چو از مصر آمد آن مرد و مرد و مند<br/>خبرهای خوش آورد از غریبش<br/>کل بخش شکفتن کرد آقا ز<br/>زخوابی بند یا بر کارش افتاد<br/>بی هر جا باطلی یا دالیت<br/>خوش آنکس که خیال خواب کند<br/>زنجار را بد چون شادمان یافت<br/>همی ساخت بهر آن عروسی<br/>همه بسته و بان و نار بستن<br/>نموده عقل کو هر سر نهاد<br/>چو برکت کل وقت صبح نام<br/>نموده بر لاله ز غم بر<br/>هزار امر و عذر مرسته و بکسر</p> | <p>که از جان زلیخا بکشد بند<br/>تهی از خویش و پر کرد از غریبش<br/>همای و دلشش بد بیروان<br/>خیالی آمد و آن بند بخدا<br/>بکشتی در زخوابی با خیالیت<br/>سبکبار از چنین کرد و آب بکشت<br/>هر نیب جبار از او عیان یافت<br/>بزاران لعبت رومی و روسی<br/>عذار و لب گلستان بر گلستان<br/>بکشد و فوس مشعل کوس بر کوس<br/>سنگ و همه پاک و عذر عذر<br/>ز بوس و پیره کرده نونونی بر<br/>نموده جان سمان از غمده خویش</p> |
|--|--|

کلاه لعل بر سر کج بناوه  
ز اطراف کله بر تار کار کل  
ببر کرده قبا پای قصب  
کمر بای مرغ بسته بر موی  
بزار اسب نکوشکل خوش اندام  
چو کوی از وقت چو کان کرم روی  
اگر سایه نکندی تا زیاده  
چه وحشی گور در صحرا کت اور  
نگین و رنگ خار کرده از سم  
بریده کور را آسان چو پامون  
بزارشته همه صاحب شکوای  
به تنها کوه اما بیستون پی  
چو ز با و فاحت کوش مخوار  
بریده صد بیابان در تو کل  
ز شوق به روی بچوای خوردا  
را برونه اندیس صد ستره  
... سفرش روسای کرمی  
او همه دج از هر بای و ز خنای  
و سبب نایب ز رنگ نایب

کره از کار کل مشکین شاه  
چنان کر ز پر لاله شایخ سنبل  
چو غنچه نازک و چون نیکر تنک  
بمواو بخته صد دل بهر روی  
بگاه پویه تند و وقت زین رام  
ز آب روی سبزه نرم و روت  
برون جستی زمیدان زمانه  
چو آبی مرغ در ریاست ناوم  
کره بر خیزران افکنده از دم  
ز فرمان عنان عمر رفته بیرون  
سراسر تپه شست و گوهره کوهان  
ز راه باور قاری برون پی  
چو اصحاب محفل باور و وار  
چیده خار را چون سنبل کل  
بر آینه حدی صحرا نور و نا  
خارج کشوری بر به شتر بار  
چه مصری و چه رومی و چه سامی  
را مروت و در و لعل بد آشن  
اگر نایب و عود و مسماری

مرتب ساخت از بهر زلیخا  
 هر جا کاروان منزل نشین شد  
 مقطع خانه از صندل و عود  
 مرتفع سقف او چون تاج جسد  
 برون او درون او همه پر  
 فرو بسته بر وز رفعت و ویا  
 زلیخا را در آن حبله نشانند  
 به پشت باو پایان آن عمارتی  
 هزاران سر و تنگاد و صنوبر  
 روان گشتند کوفی کو بهاری  
 بهر منزل که شد جان صمربا  
 غلامان مست و جولان در کشت  
 فکنده بهر کفیز از زلف و امی  
 کشته بهر غلام از غمزه تیری  
 زیکو دلبری و عشوه ساری  
 هزاران عاشق و معشوق و کا  
 بدین و ستمو بهر زنجیری  
 زلیخا با دینی از بخت خوشو  
 مشهور و نامیده و میاید

یکی و لکن عمارتی حبله آسا  
 همه روی زمین صحرای چین  
 موصل لوجهای وی زرا اندود  
 زرافشان قبه اشعری و چین  
 ز شمار زرو آ و یز که و  
 برنگ و لید پر و نقش زیبا  
 بعد از آن سوی مصر را اندند  
 روانند چون گل از باد بهاری  
 سمن بومی و سمن بومی و سمن  
 رخ آورد از دیاری و دیاری  
 خجالت وادستان ارم را  
 کینان جلوم کرد و بهر دوج ناز  
 شکار خویش کرده بهر علای  
 کشاده رخنه در جان اسیری  
 زدیک سو نیاز و عشق باری  
 بهر جا صد متاع و صد خریدار  
 بسوی مصر و مصر و مصر  
 که راه مصر طی خواهد بود  
 بخیر بخران بهر خواهد بود

|  |  |
|--|--|
| از تا صبح چیدین ساله نرس<br>همی بد تا شد و فرزدان<br>که زان پیش را نماند نعل خن<br>غریزه مصر را کرد و اندکاه<br>اگر استقبال خواهی کرد و بخیر | ازان غافل که این شب سیما<br>برور و شن و سببهای تاریک<br>فرستادند زانجا قاصدی پیش<br>بسوی مصر بودید بسیار<br>که آمد بر سر اینک دولت |
|--|--|

خبر شنیدن غریزه مصر از مقدم زانجا و بفرست  
استقبال برخواستن و لشکران مصر را بخیل آردن

|  |  |
|--|--|
| جهان را بر مراد خوشن دید<br>برون آیند بکسرت که مصر<br>بهمه در معرین عرض اندازند<br>شده در زیور و و تو که غرق<br>بهمه کلچره کان و مه عذاران<br>چو رسته نخل زار از خانه این<br>بهووج و پس زربفت برده<br>برسم هفت خوش آرد و او<br>لواپی خرچی آغاز کرد<br>تا رسد به خانه و به سبب<br>بجان از وی اسید وصل و<br>کره و دست ره و مان بود و | غریزه مصر چون این مژده بشنید<br>سنا بی کرد تا از کشور مصر<br>از باب نخل برجه وارد<br>برون آمد سپاه ارامی تا<br>مندان و کمران صدبزار<br>اعلامانی به طوق و تاج زین<br>اکثرانی همه بر بفت کرده<br>نکرب مطران خانه پرد<br>مغنی گشت تری ساز کرد<br>و به سبب و به سبب<br>و به سبب و به سبب<br>و به سبب و به سبب<br>و به سبب و به سبب |
|--|--|

باب اول تا غم جباران و بدین آئین رخ اندازد نهاده  
 چو مه چون یکدو سه مثل بریدند  
 زمینی یافتند از تیره کی دور  
 تو کوفی اجب سنج بیکتاره  
 کشیده در سیاه مار کا هی  
 چو آن بار که دید  
 خرو و آه ز رخسار و آن  
 مقیمان حرم سوش و وید  
 کما کت را سدام و مر جاکت  
 تفحص کرد از ایشان جان آناه  
 برسم پیشکش خیزی که بودش  
 چو از شیرین و شاقان شکر خند  
 چو از موئینه و ابریشمین  
 چو از اسبان زمین در زر گرفته  
 ز شکر بای مصری تنگ بر  
 با تناروی صحرا را بیار  
 بفر و اعظم ره را نامزد کرد  
 و بدین زلیخا غریز مصر را رشکاف حنیه و فرادید داشتند

برآورده کجا چنه نعره زده  
 بره داد نشاط و عیش و ادب  
 بآن خورشید میرویان  
 زده در وی هزاران قبه نور  
 بسان ژاله باریده ستاره  
 ز خوبان صف زده گردن هی  
 چو صبح از پر تو خورشید خندید  
 بسوی بار که خوش شد روان  
 باقبال زمین بوسش  
 چو کل درویشان از خنده  
 ز استیاب هوا و محنت راه  
 که پیش چشم خوشتر منموش  
 چو از زرین کلابان کمر بند  
 چو از نادر کهر بای خزینه  
 ز دم تا گوش و رگو هر که خفته  
 ز شربتهای نوشین رنگ در  
 لطفها نموده عذر پا خواست  
 وزان پس رو بینه نگاه خود کرد

نه انکس است که من در خواب دیده ام و اما خدای تعالی کند

پی آزار مردم حیل سارست  
بر دوا خیزم و میش پیوندم  
کند خاطر بنا کامیش زنجیر  
وران خیمه زلفا بود و دایه  
بدایه گفت کای پی پی نه عجم  
کزین پس صبر را و شو نیم  
که همه پی نه شود یار و فایس  
سوز و گریه تر ساز و زمانی  
بد پرش بگر و خیمه کردیم  
وران خیمه چشم خیمه تنگ  
بر آورد و ز دل غمیده ای  
بسر ناکاه و یاریم افتاد  
بخت و جوش این محنت لیدم  
عنان دل به پیوشیم بسیر  
زیهوشی بهوش آور و باز  
خلوع اخترم بد بختی آورد  
و شامم محترم مهر آزار و آ  
و شامم مهر آزار و آ

کهن چرخ مشعل هم باز است  
با میدنی هند بریدی بند  
نماید میوه کامیش از دور  
غیر مصر چون گفت سارست  
عنان بر بوش از گفت شوق  
علاجی کن که یک و یار نیم  
نشد شوق دل هرگز از انش  
چو کیم و آب بر لب نشه جانی  
ز لجنار او دایه مضطرب وید  
شکافی زو بصد شون نیرنگ  
ز لجنار و زان خیمه نکاح  
که و او یار عجب کاریم افتاد  
نه آلت ایمنه من در خواب دیدم  
نه آلت ایمنه عفل و بوش من  
نه آلت ایمنه عفل و بوش من  
در یار خیمه حتم سختی آورد  
نشد و خیمه نه و خیمه آورد  
برای کج بروم و خیمه

شدم بروی کل چیدی بکشن  
 منم آن نشئه ور ریخت بیابان  
 زبان از تشنگی بر لب فداوه  
 نماید ناکهان از دور آه  
 بجای آب یابم در معیای  
 ستم آن را حله کم کرده در کوه  
 شده پاشخ پاشخ از زخم ستم  
 که ناکه چشم خون غشته من  
 کشاوه خام پوش از دلیری  
 منم آن تا جگر خستی شکست  
 را باید هر زمان از جای موجم  
 که ناکه زور می آید پیداه  
 چه نزدیگت من اما بیدارنگی  
 چون در جمله عالم بیدار نیست  
 نه دل اکنون بدست من نه دلبر  
 خدا را ایفلک بر من پنجبای  
 اگر نهی بکف و امان یارم  
 بر نوا می در پیراهنم را  
 بمقصود دل خود بسته او عمار

سنان چار زو چسبم بد من  
 برای آب هر سوئی شتابان  
 لب از تجماله موج خون کشاوه  
 فغان خیزان بسوی او شتابم  
 ز تاب خور و رخشان شور و خالی  
 ز بنیر اوی بر پیر کوه اندوه  
 نه پای سپر و نه رای در کج  
 حیالی بیند از گم گشته من  
 بود از بخت من درنده شیر  
 بر من بر سر کوهی نشسته  
 برد که بر حنیض و که بمو جم  
 شوم خرم کران آسان شود  
 بود هر پلاکت من نهنگی  
 میان بیدلان بجا صلیبت  
 از انم دست بردل سنگین  
 بروی من وری از غر بکشای  
 رقرار کس و بکر مدارم  
 بدست کس مبار و منم  
 که دارم پاس کنج خود و حید



|  |  |
|--|--|
| <p> سازای غم من بیدست و بار<br/> ازین سان تا بدیری زار و<br/> همی نالید از بان و دل پاک<br/> و درآمد غم بختنایش سر و آ<br/> که ای بیچاره روی از خاک برد<br/> غریز مصر مقصود دولت نیست<br/> از و خواهی حال و دست وید<br/> مباد از صحبت او هیچ عیب<br/> تکلیش را بود و ندان از موم<br/> چه حاجت که برت را و شناس<br/> به از خایرتش و او ندون<br/> چه باشد استمنای روست خالی<br/> زینجا چون ز غیب این مرده بود<br/> زبان از ناله و لب ز فغان<br/> ز خون خور و از دمی جگر<br/> رو می بود و شعله می داشت </p> | <p> و در کج من دست از دمار<br/> ز نوک بر شده خونبار<br/> همی نالید روی از دور و برین<br/> سرمه غیب و او شناس<br/> کرین مشکل ترا آسان شود کار<br/> ولی مقصود او بجا صلت نیست<br/> و از و خواهی مقصود و دست<br/> کز و ماند سلامت و دست<br/> بود که رنگد موم معلوم<br/> ز نرم این نیاید کار بدین<br/> چه سان کرد و بخیر و نخبه<br/> کجا آید از ان جنب سکون<br/> اسکانه سر خود بر زمین سود<br/> چو غنچه خور و ن خون رهبان<br/> ز غم و سوخت و تا دم میزد<br/> که بیست و هفت روز گذشت </p> |
|--|--|

و در این زمان که یوسف در زندان بود و زلیخا در زندان بود  
و یوسف در زندان بود و زلیخا در زندان بود

و یوسف در زندان بود و زلیخا در زندان بود  
و یوسف در زندان بود و زلیخا در زندان بود

گوشت خیر فصل شکستند  
 سدا ز رخساری آن ز رخشان کوس  
 عزیز آمد بفرستخس یار یار  
 سیه بالیس و پیش و پیه  
 ز چهر ز بفرق نیک بخت  
 مرصع زین بیای هر درختی  
 درخت و سایه و سینه و  
 طرب سازان نوا با ساز کز  
 شادمانک حدی و غافل کهن  
 از بس رفتار کز سب و شرم  
 ای که کند بهر سوار نکست و بوی  
 کجای طالع شده و خنده بدر  
 زمین کرده رایش بسیار نیم  
 بی ستاره های زین بشین  
 بی سو و کان بود ج ناز  
 نیش آن زلیخا خرم و خوش  
 غنچه و ابل و شکوه شاد و نه  
 زلیخا خرم و شاد و نه  
 ای که کردن مازنیان چه و کار

به چاه می شب محل بستند  
 بر کف و صوفی و قم طلاس  
 بستاند از غنیمت سر را و جمالی  
 با معنی که میبایست او است  
 بسا شد سایه از زین در خان  
 شده مسند برای نیک بختی  
 نشسته نیک بختی و مسیانه  
 ز شربابان حدی آغاز کردند  
 حکما را بطبق نردشت و سخن  
 در و شست از طلال و بدر پر بو  
 بزل از خرم با حن بدر ر روی  
 هطال از روی شده ناخیر قدی  
 کعبه پانی شرم بر هم بپان ریش  
 سهیل او با پان از غنیمت زین  
 انفر سار با تان پرده پرواز  
 که رسد از داغ بچران بپوش  
 به شرم و چاه و شاد و نه  
 از ساند و زلف خرا و زاری  
 چنین می صبر و میبایان چه و دای

تا مرد حق بوسه دهد لایم  
انگشتا برین بخوابی دل را بوی  
که از دوا یکی بستم نهاده  
چو گشت از نو گشت خود برستم  
خود را که در مسجور رسیده  
هر بسا از دوا غمی صیبی  
خود را که در مسجور رسیده  
منه دره و کروام و بسم  
و می و عده نه زن پس کامیابی  
تا آنکه در مسجور رسیده

تا آنکه در مسجور رسیده  
باز بن ز سوار و بایا و نا  
غزیرمه را و حق گذاری  
حده های ز را لعل و بکسر  
بکسر و زین بروم و صفت  
زیر کفها ز و کوهر فشان  
تا آنکه در مسجور رسیده  
سستی بوم پس شش فکری

تا آنکه در مسجور رسیده  
هم بهار می با عده و نا  
که از غزیر می بده و می  
نقطه از و در ستم  
تا آنکه در مسجور رسیده  
خود را که در مسجور رسیده  
مسفکر بنگار برده و شعیبم  
دران آرام جان رام مایی  
ولی که بخت این باشد چه دهم  
تا آنکه در مسجور رسیده

تا آنکه در مسجور رسیده  
تا آنکه در مسجور رسیده  
آبجف جری تا آن عمار می  
طبقهای را و هر دور  
تا آنکه در مسجور رسیده  
عمار می د ز و کوهر فشان  
در آنکه در مسجور رسیده  
از لعل و غفل و می و کشتن

بر سر نهاده میل و میل  
به بلبل ز رستاد و پای شایسته  
نزد نبدل درم بران بسبا  
به بین آیش شاهانه نشسته  
سرانی جمله و در دنیا بهشتی  
دران خلوت سرگشته نشاوه  
دران بده بکار رساند کار  
بپای تخت زمره تن ساند  
ولی جانش ز فواج دل بسته  
مر جمع تاج بر فرشتن نهاد  
ولیکن بو زان تاج کران مست  
خشا ندندش تبارک کوهر اندوه  
کسی گشت مل ز بهر آن گشت است  
دران میدان کرا باشد سر تن  
چو چشم از اشک نو میدی بود

نشان رفتن که شستند از لب لیل  
چو بر کوهر نهاده بر کوش ماهی  
ننگش به چون ماهی ورم داد  
بدولت حوی و در آنجا نه رفته  
ز خوشتر به چشمش مهر حشمت  
ز نیای ز بهر کشتی ریا و عا  
ولی کوهرش بی رخ نهاده  
کهر وارزش به کجاست در ستاره  
نزدان را در درگاه شعله  
سبزه چمنه عا حش هو در  
زیر کوهر از بار دل تسک  
ولی بود او بران باران اندوه  
بچشمش و در شامه خبر و نشانه  
یکه خسته ستا کرمان چمنه  
که صد سر میر و دانا بجا  
کجا باشد و در کجای است

عمر که زانین ز لایحه و مقارنه یوسف علیه السلام

و تا به خواجه در ایامی و تا به خواجه در ایامی

بمال با و سری آرام گیر  
ز ویش یگری که نام هر

کجا پروانه پرو سوی خورستید  
 بنی صد دسته و کمان پیش پیل  
 ز مهر آتش چو در نیلو فرقت  
 چو خوا بدستنه جانی شربت  
 ز لیخا را دران فرخنده منزل  
 خلا می بود پیش رو غریزش  
 یرشاران کلبوی کلمه ام  
 انبیران دل خوب و دل آری  
 علامان غضب بوسن و کمر بند  
 سپه نامانی انجمن بر سرشته  
 استقام حرم در یکب زری  
 رخ تو مانده سی هم نشینان  
 هم اقامت و همزاد با او  
 ز لیخا ماسمه و صف بار  
 باد گرمی افکند و جود می  
 نف هر با همه که آن تو خوش  
 منن علم و یکساز سبزه  
 ازین در آرد و شاد و هم  
 با سریند بوز و زمره

چه بات سوی تمنن روی سپید  
 انگو به خانه من خبر نکست  
 ماسای حش کی و خورفتند  
 بفتد و دمنش شکر نام  
 همه با جشم بود و حاصل  
 نبود از مال و ز کلمه بیخ  
 پرستار شیرازی صبر دارم  
 بی خد شکر می شسته آری  
 ز سر تا پای سیرین جوانان  
 شهوت پاک و سن چون بر  
 میان حرم و کار ساری  
 بر خنای و خوبی نانیشان  
 ز ذوق بمشینی شاد با او  
 که کسان باشند انجا یا رو غیا  
 درون پر خور آب پر خنده  
 مایل سامی و کبر و گردشت  
 ولی بهار داشت و پیر سپید  
 نمودن با کسی جز مشقه علم  
 مدنی چشمه خورشید

ز وقت صبح تا شب در این بود  
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستی  
 خیال دوست را در پرده را  
 بزبانوی ادب شلیش پیش  
 ز ناله جنک محنت ساز کردی  
 بدو گفتی که ای مقصود جانم  
 عزیز مصر گفتی خویش را نام  
 بفرقم تاج عزت از عزیزیت  
 بمصر امروزم و غریبم  
 ندانم تا بکی سوزم بدین داغ  
 بیاور و نق ایغ دلم باش  
 بنومیدی کشید از عشق کارم  
 بدان امید اکنون زنده مانده  
 بنوری که جمال بر دلم ناف  
 ز شوق کرمه خونبار استم  
 خوشا وقتی که از سایه بر ای  
 چو دبار تو منم نیست کردم  
 کف سر بسنه نه بیدار خودم  
 مرا و یکدیکه بای من نه بینی

میان دوستان کردارش این بود  
 چو سه و پرده تنهانشستی  
 نشاندی تا سحر بر بند را  
 بعرض او رسانیدی غم خویش  
 سر و دین خود می آغاز کردی  
 بمصر خویش و ادوی نشانم  
 غزیری روزیت بدو اسرار نام  
 بروی آثار دولت از کنیزیت  
 ز اقبال و صالت بی نصیبم  
 چراغ محنت فروزم درین داغ  
 بوصلت مرهم داغ دلم باش  
 سر و شغیب کرد و امیدوارم  
 زو آن کرد و نومیدی خنده  
 یقین داغ که حسرت خویش است  
 بسوی شش حصار حستم  
 به برج دیده چون ماهی به ای  
 نسیم از دست منم غم  
 شدم از نور بی نور که خودم  
 چو جان از پای منم غم

انهم بکوه خبال ما و من را  
 نوئی از هر دو عالم آرزو یک  
 سحر کردی بدن گفت شب  
 یو باد صبح جستن کردی باغ  
 چه کفشی کفشی ای باد صبح  
 بنا شاگاه سرو و سوسن آری  
 بشاخ از بخت بنیان ببل جمل  
 معشوقان بر بی بیغام نماند  
 زولد اران نوارش نابسته ای  
 کس از من و جهان غمیده نماند  
 و لیم بیمار شد دل داری کن  
 بجا که هیچ منتزعه نماند  
 زو که خدو و دهن و آبی  
 انجنا بر من پیراه و روئی  
 و راوردار کت تخته پادشاه  
 در شهر ز جبهه بر آفتاب  
 که سبک بجهت رودغ و بیا

ترا با بجهت جویم نه با  
 ترا چون ماهی از جو و جگریم  
 نه بستی زین سخن ما و لب  
 بر آیین و گر کردی سینه  
 سهم شک و جیت تن بر  
 زنبل جعد ز روی عین  
 تو و قصان و جیت یزید  
 بدین جیش و بی آرم می شد  
 کفنی غمده چو ترا عمارتی  
 ز داغ بجز ماتم دیده نریت  
 غم بسیار شد غمخوار فی کن  
 کت انجا گاه و یک روز نماند  
 چه بنده از ره زبان و آبی  
 بکن از جانب من جستجوئی  
 بر این تخته کاه تاج دارش  
 هر تخی نشین جویم و بیا  
 قدح نه ریب هر چه

مژگان ز روی او متعالی  
 آمو که در ایمن رفتن زین و پایش  
 اگر میشد آیدت بکی خرامان  
 و کسیتی به اهی کار و ایلی  
 کجاست سر جبین آن و سنان  
 به و دهان و دست از چون به نیم  
 زود و چو چرخ خورشید به نیم  
 دل پرور و چشم خورشید به نیم  
 چو خورشید روشن عالم به نیم  
 یستاران به پیش چشم به نیم  
 بآن صافی و لان و پاک به نیم  
 به روز و شبی این بود و جان  
 چو در خانه دل او تنگ گشتی  
 لعلی از واغ دل با آه و ناله  
 از آن کلنج به ناله راز گشتی  
 لعلی چون سیل بهر وادی به نیم  
 سناوی و میان باه و غیره به نیم  
 اسیر سحر و زین به نیم  
 آه یار و کردار این - و به نیم

بدام آور بهوی و خرا لی  
 بر کوه و در پی کافه گذارش  
 سیاه او بزن و سش بدامان  
 در و سالار گشته و سمانی  
 بهن گشته و سنان آن کاروان  
 علی از کلین سید چشم  
 بچو لا کاه روز آمد سنا بان  
 سیاه و صیدم این دستان و آن  
 زلیخا بهو خورشید مجلس و آن  
 رفیقان با جمالش آید  
 بجای او و راه و سنا  
 بدین آید گشتی ماه و سنا  
 بهرم گشت تیر آید گشتی  
 بدست فراختی خیمه چو لاله  
 رنواغ دل سنا با ز کفیتی  
 سندی با دید و گریان به نیم  
 زو می و سنا و لوقا و سنا  
 بهر میا ششم چشم سنا  
 چو خور طالع شو و چون نه به نیم



|   |   |
|---|---|
| <p>ز کنگان ماه کنگان را بسیاریم<br/>نظر بر شاه راه انتظار است<br/>دو آنجستی کنیم از وصل بازش</p>  | <p>بیا جاجی که همت بر کما ریم<br/>زلیخا باولی امیدوار است<br/>ز حد گذشت و در انتظارش</p>  |
| <p>آغاز حمد برون اخوان بر یوسف علیه السلام<br/>و دورانداختن وی را از یعقوب علیه السلام</p>  |   |
| <p>درین نامه چنین داد سخن داد<br/>ول یعقوب را مشغول خود ساخت<br/>ز فرزندان دیگر دیده بر بست<br/>که بروی رشکشان هر دم شدی<br/>به سبزی و خوشی بخت قدایش<br/>چو جنبش تیز جدی بر رخ و شوی<br/>حکمه بر زمین ظل گرفت<br/>بنام این ز عجب تسبیح خوانی<br/>علاکت گشته کجنگان شاخش<br/>از آن خرم و دشت سدره است<br/>که با قدش برابر سرش شدیدی</p> | <p>و بپیر خامه ز استاد کهن زبانی<br/>که چون یوسف بخوبی قدر او را<br/>بنان مرومش و دیده داشت<br/>کرمی با وی آنسان لطف داشت<br/>درختی بود در صحن سرایش<br/>چو سکان صوامع سبز پوشی<br/>ستاره در مقام استقامت<br/>بی تسبیح هر برکش ز بانی<br/>که شمع شمع ازین فیروزه گشت<br/>چو فرزند کاش وادی خداوند<br/>تا دم تازه شایخی برد میدی</p> |
| <p>اینکه در این نامه<br/>از آن خرم و دشت<br/>سدره است که با<br/>قدش برابر سرش<br/>شدیدی</p>   | <p>اینکه در این نامه<br/>از آن خرم و دشت<br/>سدره است که با<br/>قدش برابر سرش<br/>شدیدی</p>   |

|  |   |
|--|---|
| <p>شبی بهمان زاخوان بیدخت<br/>دعا کن تا کفیل کار گشتم<br/>که از عهد جوانی تا به پیری<br/>کنند و جلوه گاه جنگ بازی<br/>پدر روی قنزع در خدا کرد<br/>رسید از سدره پیک ملک<br/>نه زخم از نیش آیم دیده<br/>قوی قوت کران قیمت بایست<br/>پیام آور و کین ضلالت<br/>چو شد یوسف از آن تحفه خوبست<br/>بر ایشان آید عصا از دست<br/>بجو بستند هر یک زان خیالی<br/>ز اول طبع از آن زندگی واد</p> | <p>که ای بازوی سعیت با خطر<br/>برو باند عصائی از بهشتم<br/>کنند هر جا که افتم و ستم<br/>مرا بر بر برادر سر فرازی<br/>سرای خاطر یوسف دعا کرد<br/>عصائی سیر در دست از بر<br/>خریج از ده دوران رسیده<br/>نیالوده برکت و عین و نکت<br/>ستون بارگاه کبریا هست<br/>خسرت حاسد از انبشت<br/>کران تر آمد از صد جویستی<br/>نشانند از حسد و دل نهالی<br/>اولی آخر بر شرمندگی داد</p> |
| <p>خواب دیدن یوسف علیه السلام که اوقات ماهتاب<br/>ویازده ستاره ویرا سجده میسرند و شکنند و چون<br/>آنها و زیادت شدن حد ایشان</p>  |   |
| <p>خوش آن که بعد صورت بایست<br/>ولش بیدار چشم در شکرت<br/>به ستم ز آمده دیده</p>   | <p>بجز چشم بندن شکست<br/>نمیده کس چنین بیدار و در جوار<br/>ولی و شنید از بندگان دیده</p>  |

بشی یوسف به پیش پادشاه  
 خواب خوش نهاد و سزایین  
 ز شیرین خنده لعل شکر خند  
 چو یوسف ز کس سیراب بختا و  
 نذر گفتن ای شاکر نه منده تو  
 بگفتا خواب دیدم هر دو سه  
 که کیم و او تعظیم به او مد  
 پدر گفتا که پس کن زین گنجین با  
 مهرا و این خواب را خوان بد  
 ز تو دور دل هزاران غصه دانه  
 نمار نذر حسد این خواب را تا  
 بر کار و این وصیت لیک تقدیر  
 ریگ است گفت یوسف آن فضا  
 شعله سنی که بر سر کرد و چون  
 یکیم گفت کان و جوهر و لکت  
 را سر کرد و لب فندم بر د  
 چو خوش گفت آن نوکوی نکو  
 نوه ستمی مرغ از قند قفس  
 حوا قصه یوسف سجد

که پیش پادشاهش بود و محبوب  
 بجنده کرده او شین لعل شیرین  
 بدل یعقوب را شور ی و فکند  
 خمار آلوده چشم از خواب کشا  
 چه موجب داشت شکر خنده تو  
 هر خنده کواکب یازده را  
 بسجده پیش پادشاه سمر نهادند  
 کوان خواب را ز نه بار با کس  
 به بیداری و دنا زارت ربا  
 درین عهده کیت مانع گذارت  
 که پس روشن بود تعبیر این خواب  
 بیاد ی کسل ز کسیر قدیر  
 نهاد آزار با خوان و میبانه  
 باندک وقت و در هر زبان  
 که کن سر کند را سیدین غمت  
 به روز اجماع و نه با کند خون  
 که سرخ هی سلامت سجد  
 و گزیند و بسایه یابی او  
 ز غمت میرین بر خود و دریدم

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| که یارب چیست در خاطر پدر را   | که شناسد ز نفع خود ضرر را    |
| منید اینم که طفل چه آید       | که طفل خیر طفیلی را شاید     |
| هر کجند بر ما فد و روغی       | و پدران کو هر خود را فروغی   |
| خود و آن پیر مسکین ز وفری     | شود از صحبت او تا شکستی      |
| کنند طمع نکو پیوند سیاه       | بر دوزخ زنده زنده می         |
| پدر که دست از ایمان بر کشد    | نیفتد اینقدر حشمت پسندش      |
| پس دارد که ما از نرگی پاک     | سجده پیش او افتیم خاک        |
| نه تنها ما که ما در با پدر هم | نباید چاه جوئی اینقدر هم     |
| پدر را ما خریداریم فی او      | پدر را ما خریداریم فی او     |
| اگر روز است در صحرای بنایم    | و کربش خانه اش را پاسبانیم   |
| بر اعدا قوت ما زوش از ما است  | بر احباب برویش خیر است       |
| بجز حلیت بری از وی چه دید است | کش ایمان بر سر ما بر گرد است |
| بیایا کار خود را چاره سازیم   | بهر را پیش توان آواره سازیم  |
| چو با ما بر سر غمخوار کی نیست | دوای او بجز آواره کی نیست    |
| بباید چاره سازی را گرفت       | ز فتنه اختیار چاره از دست    |
| چو خاری برود در شوره لختی     | باید کند ناگفته در سختی      |
| نشد چاره سازی عهد سبندی       | لغرم مشورت کجاست مستندی      |

مشورت کردن برادران بایکدیگر که چه حله  
سازند تا یوسف را از پیش پدر دور اندازند

خواب مشکلی پیش خردمند  
 کند عقل و کردار با عقل خود یار  
 ز نیک شمعش نگیرد نور خانه  
 ولی هست این سخن در راست بینا  
 نه در کج رویان بدانند  
 و مجاز ساقی خواند خوان  
 یکی گفت او خست و خن ماکت  
 و روشن ریز خون چون یاقوتی در  
 یو کرد و گشته بهمان کرد این  
 یکی گفت این به بیدار است  
 اگر آب جفا به شیم آخر  
 غرض زمین به بعد بیرون بردن  
 بهمان به که افکنمش از زیر و  
 بیابانی و در جزو آدم و دینی  
 نباشد آب او خراشک شود  
 نه و روی سایه بخیر است  
 یو بچند اندر و آرام مید  
 نیکو تیغ مارگون و خوش  
 و اگر کند و کرد و کرد و کرد  
 که از آن مشکل فند و کاراوب  
 که تا در حل آن کرد و مد و کار  
 فروز و شمع و دیگر در سیاه  
 بصدر راستی مالا نشینان  
 که کرد و از دو کج و کج و می  
 برای مشورت و نشان او  
 بخویشش باید حیل و نکیت  
 که از دستش بخویشش توان  
 از دستش به به به به به به  
 که اندیشیم من من کینا هی  
 بخشن ما مسلمانیم  
 نه خشن یا زدن یا مرون او  
 به با بل و ادبی محروم و محجور  
 بخور و باه و کرک از نیا و بد  
 نباشند آن او خبر و خبر  
 نه و روی ستر و به نشسته خمار  
 بر کن و لب من اسیر میر  
 و از به به به به به به  
 و به به به به به به به به

خواب مشکلی پیش خردمند  
 کند عقل و کردار با عقل خود یار  
 ز نیک شمعش نگیرد نور خانه  
 ولی هست این سخن در راست بینا  
 نه در کج رویان بدانند  
 و مجاز ساقی خواند خوان  
 یکی گفت او خست و خن ماکت  
 و روشن ریز خون چون یاقوتی در  
 یو کرد و گشته بهمان کرد این  
 یکی گفت این به بیدار است  
 اگر آب جفا به شیم آخر  
 غرض زمین به بعد بیرون بردن  
 بهمان به که افکنمش از زیر و  
 بیابانی و در جزو آدم و دینی  
 نباشد آب او خراشک شود  
 نه و روی سایه بخیر است  
 یو بچند اندر و آرام مید  
 نیکو تیغ مارگون و خوش  
 و اگر کند و کرد و کرد و کرد  
 که از آن مشکل فند و کاراوب  
 که تا در حل آن کرد و مد و کار  
 فروز و شمع و دیگر در سیاه  
 بصدر راستی مالا نشینان  
 که کرد و از دو کج و کج و می  
 برای مشورت و نشان او  
 بخویشش باید حیل و نکیت  
 که از دستش بخویشش توان  
 از دستش به به به به به به  
 که اندیشیم من من کینا هی  
 بخشن ما مسلمانیم  
 نه خشن یا زدن یا مرون او  
 به با بل و ادبی محروم و محجور  
 بخور و باه و کرک از نیا و بد  
 نباشند آن او خبر و خبر  
 نه و روی ستر و به نشسته خمار  
 بر کن و لب من اسیر میر  
 و از به به به به به به  
 و به به به به به به به به

|  |   |
|--|---|
| <p> یوسفم زیر خجرجان سپردن<br/> صواب است کاندردور و ترکش<br/> ز صد عورت و جاه انگیزش<br/> بود کاجا نشیند کار و اینی<br/> بجاه اندر کجی و لویی گذارد<br/> بفرزندش کید و یا غلامی<br/> شود پیوند او ز حیا بریده<br/> چو گفت او قصه شاه پیر سبب<br/> ز غوغا چاه و مکر خود نه آگاه<br/> گرفته باید و رول نفسانی<br/> وزان پس روی پاک خود نهادند </p> | <p> به است از کرسنه باشته مردن<br/> طلب و ایم چاهی تنگ و تاریک<br/> بصد خواری و دران چاه انگیزش<br/> بر آساید و دران منزل ز مانی<br/> بجای آب زان چاهش برابر<br/> کند و بردن و می نیز کامی<br/> بوی اند ما کز می نارسیب<br/> شد ندانان همه در چه ستر<br/> همه بی ریمان رفتند در چاه<br/> بران نذر ویر کرد و ذالقامی<br/> بفر داد عده انکار و او ند </p> |
|--|---|

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش  
و درخواست کردن ویر که همراه خود بصحرای زند

|   |   |
|---|---|
| <p> جو اندر دان که از خود در سکار نه<br/> ز قید طبع و کید نفس پاکست<br/> نه ز ایشان در و دل مردم عیار<br/> بناسازی عالم ساز کاند<br/> چو شست خست بی کین و ستم<br/> حسد و زان یوسف غایب </p> | <p> بجای خود می نشیند<br/> براه و دو کوی عشق نکند<br/> نه از مردم بر ایشان هیچ<br/> بهر ماری که آید بر دبار ند<br/> سحر زانسان که شب خست خبر<br/> نکند و به صحرای تلخ نه شادان </p> |
|---|---|

زبان پر مهر و سینه کعبه اندیش  
 بدین قدر احرام بستند  
 در زرق و تملق باز کردند  
 بیان کردند برون و کهن را  
 که از خانه طالت خواست  
 اگر باشد اجازت قصد داریم  
 برادر یوسف آن نور و دیده  
 چه باشد گش ما همراه ساری  
 بکنج خانه مانده روز تاشب  
 لکھی باوره صحرانور و یم  
 لکھی از کوسفندان شیر و یم  
 رفش سبزه بازیکاه سازیم  
 ربائیم ز سر لاله کلاهش  
 ندوه بالابسان کبک و امان  
 بیک جا کله آموحش  
 بود طبعش با یحیی شاگرد  
 ز جد که چه حسن را عجز ساری  
 یحیی قوی با یحیی سبید زین  
 یحیی سون او کی بسندم

چو کرکان نهان در صورت پیش  
 برانومی او بیشش  
 ز بر جانی سخن آغازند  
 رسانند تا اینجا سخن را  
 هوای رفتن صحر است مارا  
 که فردا روز در صحر الذا یم  
 ز کم سایی به صحر اکم رسید  
 به همراهش مارا سرفرازی  
 قار سید غدایر قع و لمعت  
 لکھی برشت کوه و پشته کردیم  
 لکھی خسرین و خندان شیر و یم  
 بهر لاله بازی راه سازیم  
 کنیم از فرق یوسف جلوه کش  
 میان سبزه سازیم خزان  
 ز کج کوک را ز چهره در یم  
 ز ندوه وطن آزاد کردیم  
 نخذ و طبع کوه خبر یازی  
 کرسان رضا یحیی و امان  
 کران کرد و دور و جافه

|  |   |
|--|---|
| <p>             در آن رتبه هم گزوفاضل تسلیمید<br/>             درین دیرینه دشت محبت کجاست<br/>             بدان نازک بدن و ندان بیابان<br/>             چو آن افسون کران او را شنیدید<br/>             که آخر مانده زمینان است برین<br/>             نه کرک از شیر مردم حواریان<br/>             چو ایشان کرد یعقوب اینچنین<br/>             بصره برون یوسف رضا داد           </p> | <p>             و غفلت صورت حالش هم چنان<br/>             کهن کرکی برید و ندان کشتیر<br/>             نقش را بلکه جابقم را در اند<br/>             فوئی و دیگر از نو بر ویست<br/>             که ماده تن بگری و زنیست<br/>             بچنگ ما چو روبه خوار است<br/>             ز عذر انکجاش کردید خاموش<br/>             طار او را و یار خود صلا داد           </p> |
|--|---|

برون برادران یوسف علیه السلام را پیش پدر و برادران  
 هدایت خود چاه غفلت کردند و ویرانی خدایت دادند

|   |  |
|---|--|
| <p>             فغان زمین سپنج و ولابی که بر<br/>             غزالی در میان جان چرند<br/>             چو یوسف را بان کرکان سپرد<br/>             اینچنان پدر تاملی نمودند<br/>             کجی آن بر سر و تشنگی<br/>             چو پادشاهان صحرانسانانند<br/>             زده بش محبت باز نشنیدند<br/>             بر پشته پا قدم بر خاک سر<br/>             فکند کفش ره بر خار و سکن           </p> | <p>             بچاهی فکند ماهی و لعل و ز<br/>             نهد در تخته کرک و رنده<br/>             خاک فضا که کرکان برده برد<br/>             ز یکدیگر مهربان می نمودند<br/>             که این سنگ اندر اغوشش کشی<br/>             بروست جفا کاری کشاوند<br/>             میان خار و خارش فکندند<br/>             بکن ز خار خوش میامیزد<br/>             گفت همین ز خار و جاده سکن           </p> |
|---|--|



|  |   |
|--|---|
| <p>             ز خون در خار و خار کشت کشت<br/>             طبعی که دریش رخساره رنج<br/>             که سرخچه زند با چرخ ماه<br/>             قشایش چون رخ بدخواره نیلی<br/>             که بید آن قفا از وی شکستی<br/>             رسیدی مالش کوشش زهر<br/>             جز انگشتش مبادا هیچ درشت<br/>             به بیزاری گریبانش دریدی<br/>             بجنده بر سر او پا بکند و می<br/>             نوای مخالف ساز کردی<br/>             ز خون دیده بر کل لاله شست<br/>             زانده دل صد چاک سیفت<br/>             ز حال من چنین غافل چرا<br/>             ز راه عقل و دین افتاده کان<br/>             حق الطاف تو چون مسکند<br/>             بر او باران احسان چکید<br/>             که نه ز کشت اندرون آب مانده<br/>             که در بستان سر می کشیدی<br/>             که بود خورشید می خنجره ما         </p> | <p>             کف پائی که میبودش کل تنگ<br/>             چه مانده پس از آن ده سخت بخت<br/>             به بتیش قطع با داندست که ماه<br/>             چو رفتی پیش کردی زخم سیلی<br/>             به بسته از قفا اولیت دستی<br/>             چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی<br/>             کسی کان کوش را مالده بخت<br/>             بزاری هر گراهن کشیدی<br/>             مرید هر گراور پاستادی<br/>             بناله هر گرا آواز کردی<br/>             چو شد نو مسد ز ایشان ناله برد<br/>             کبی در خون و که در خاک مخفت<br/>             کجائی ای پدر حشر کجائی<br/>             بیا بنگر کنش زاده کان<br/>             که با کام و کلت در دل چه دار<br/>             می ز روضه جانت میده<br/>             چنان از تشنگی در تاب ماه<br/>             انبال نازیده و به بسته ای<br/>             به در زان بابا چو نثاره         </p> |
|--|---|

محبی ز روی شبت نور بودی  
 بدینسان بود حالش تا سبک  
 رسیدش از فلک ریشانش  
 از وزنی و زایشان تخت  
 که ناکه بر لب جوفی رسیده  
 چوین کور ظالم تنگات و میر  
 لب و چون دمان از روی  
 و روانش درین مردم از  
 بهار فضا اندوه و دورش  
 محبتش بر که ورت کر کش و  
 نفسش که و رو یکدم شستی  
 جویسان و فغان چهره می  
 اوگر با با خفاستان و او ز خوا  
 از آن سنا به مردم کشتی  
 علی آسان از نیز اینک تر کشه  
 حکوم که ز خا ایتان چه کردند  
 بران ساعد که که بروی رسیده  
 بسا بس را که بودی موی ما  
 رسد بسندار موی بزمه پیش

ز غمهای دوران و در بودی  
 از و صلیح و وزیر سنگین  
 که حریفه نور از پلای  
 از و رچی و زایشان سر و کوفتی  
 از و ختن بر سر خیمه آرمیده  
 ز نار یکیش چشم عقل خیره  
 بی قوت از برون مردم  
 بری و دم از آرمی پندیده  
 بروی ایتان پندیده  
 بهوایش بر عفونت خیمه است  
 نفس از بر نفس از ره  
 پسندید آن بی دره جدر  
 بنوعی ناله و فریاد و بدوشت  
 ز سوش نرم تر از موم کشنی  
 دل چون سنگ ایتان  
 و لکم ندیده که گویم آنچه کردند  
 حریفه خندان از روی دیدی  
 به تپیدن راسان و او بدوشت  
 بروی سدر بر سر موی پندیده

کشیدند از بدن یسایم بن او  
 بعد خود بریدند از ظلمت  
 فرو آوردند آنکه کجا پیش  
 ز خوبی بود و خورشید جهان تاب  
 برون از آب و رجه بود سبکی  
 چه دولت ساخت آخر بنگر  
 نعل خورشیدوارش نگر این  
 شد از نور خورشید آگاه روشن  
 شمیم میوان خطر پیش  
 ز فرصت و میر کند  
 بغویا بدست میرانی جا  
 در دست و پایم بصورت  
 رسیده به پیلان و  
 سران آورده از کجا پیران  
 و آن بر کف می آید چو غنچه  
 که رویای این جهان است  
 زاده دلش بر نیست رسام  
 بر ایشان ز جفا بار آید  
 ز ناله و بوی کارشان آید

چو گل از غنچه عثمان شد تن او  
 قیامی تا بدمان قیامت  
 و رآب انداختند از چمه پیش  
 بکشدش صرخه خون خورشید  
 نسیم ساخت از آبی و نمکی  
 که کان کوهر می شد بس  
 شد آن شورش همچون شمشیر  
 چو شب روی زمین از ما و بر ما  
 عفو نت برون بر و از میوان  
 سوی سوراخ و دیگر شد جزده  
 که جوشش ز دست ما شست  
 از نرود بر و است کسان  
 ز بازوی وی این نقود بکند  
 بدان پوست بدان پاکیزه تن  
 بیاست مبرساند بزد پاک  
 گروه با صواب اندیشکار  
 آکنده پیش سر نیست نشام  
 و از ایشان حال خود آید  
 سر موئی ز ایشان آید

|  |  |
|--|--|
| <p>زنج و محبت اخوان بر سر سود<br/>نست اینجا چونیکو نخت نشا<br/>ندیم خاص شد روح الامینش</p>   | <p>زنجیل بن سخن یوسف جو<br/>مرد آن تخته سنگش تخته گهی<br/>به شکین دادن روح خورشید</p>  |
| <p>رسیدن کاروانیان به راه و بیرون آوردن یوسف<br/>علیه السلام و یکبار دیگر عالم را با قتلان یوسف</p>  | <p>رسیدن کاروانیان به راه و بیرون آوردن یوسف<br/>علیه السلام و یکبار دیگر عالم را با قتلان یوسف</p>  |
| <p>کرایشان آب جوان کاروانی<br/>شود طالع زهرج دله ماهی<br/>چو ماه تخت اندر چاه تخت<br/>برآمد یوسف لکشته از چاه<br/>بغرم مصر به بخت جسته<br/>بی سود کی مجلس کشا و<br/>که باشد محو یوسف نهانی<br/>بقصد آب رود چاه کردند<br/>بسوی آب جوان ره نورانی<br/>خود او بخت دلوا آب سیم<br/>زالال ز جنتی بر تنگانی<br/>ز مغرب سوی مشرق توشان<br/>افق را باز نورانی<br/>جهان را از سر نو ساز</p> | <p>همه امیر و حاکم کاروانی<br/>چو دله می بر کشته تکه ز ماهی<br/>سهره نامها از جمع بوده<br/>چو چارم روز ازین فیروزه گاه<br/>زندن کاروانی ز خسته<br/>ز ره افتاده دور انجا افتادند<br/>خورشید آن رفته ره آرد بگانی<br/>آب و چاه متر لکاه کردند<br/>بخت آمد سعادت مند مردی<br/>بیار یکی چاه انقضه سیم<br/>یوسف گفت هر بل این خبر<br/>نشین در و لو چون خورشید تابان<br/>کنار چاه را و افق برین<br/>زده بیند چو تویی بر عالم</p> |

روان یوسف ز روی سناکت  
کشان دلورامرو تو انا  
بگفت امروز دلو ما کر است  
خوان ماه جهان آرا بر آمد  
بشارت کر چنین تار کاهی  
بشارت کر میان چشمه شور  
و این صحرای بشکفت اورا  
نمای جان بفر لکش برو  
یمن چون یکجمنی کج یا بد  
و این هم ران نزد یک دوست  
بمی بروند دایم انتظارش  
ز حال که روان آگاه شدند  
نمان و او ندوختند ای  
ای یوسف و روان و او ندوختند  
ایس بهد ما نه وجد بسیار  
که رفتند پس که و بده استنیا  
بکار خدمت آیدست پیوند  
زینو صدق فارغ بنه استند  
هو سر و بنده به که است

جواب چشمه نذر دلو نشست  
بقدر و او وزن آب و انا  
یقین حیرتی بخواب اندر است  
ز جالش بانگ بابشری بر آمد  
بر آمد پس جهان افروز ماهی  
بر آمد ای از شور ایکی دور  
ولی از دیگران نهفت اورا  
بیارن خوش پوشیده سپرد  
الکرینمان نذر و رنج یا بد  
ز حال او شخص می نمودند  
که ناخود چون بود انجام کارش  
خبر جو یان بگرد چاه شدند  
برون نامد زجه الا صدای  
که تا آرد یوسف را فرزندت  
میان کار روان آمد پدر  
سر ز توفی وفا تا بنده استن  
ره بگر کچین کبر و بر حید  
مرو شمت الزجه جان ز او است  
زینو صدق سر و بنده بی پیش

|   |   |
|---|---|
| <p>به آن باشد که بفروشی پیش<br/>         و هر صاحب ازین پس می گویم<br/>         جوامزدی که از چه برکشیدی<br/>         بمالک بود مشهور آن جوامزد<br/>         و زان پس کاروان محمل چو بنده<br/>         ز یاکجا آنگه جش جان فرو<br/>         خراج مصر یک ویدار زوی<br/>         ولی این نرخ را یعقوب داند<br/>         و بد کج سعادت ناخروست</p> | <p>مذازی از بدی و یاب حش<br/>         به قیمت که باشد میفرست<br/>         با نیک صیتی ز ایشان خرید<br/>         بغسی چند ملک خوش کرد<br/>         بقصد مصر و محمل شستند<br/>         چنان جشی چنین از آن فرو<br/>         متاع جان و یک گفتار زوی<br/>         اینجا این خریداری تو اند<br/>         ستاندر و کشیده و همی چند</p> |
|---|---|

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بکالی مصر و خبر  
 یافتن پادشاه مصر از آن و غیر مصر را با استقبال ایشان

|  |   |
|--|---|
| <p>چو مالک بیرون از دست بگریخت<br/>         نمی آمد ز روی آن دلاری<br/>         بمصر آمد چون نزدیک از ره دو<br/>         که آمد مالک ایستاد سفر باز<br/>         بر اوج نیلویی تابندهاهی<br/>         ندیده با هزاران دیده فکاک<br/>         ایچو بنامه و درین روز سبید<br/>         که خاک مصر بستان باست</p> | <p>فرود شد پای زمین بود و بگریخت<br/>         و آرزو بر زمین از شاه و شای<br/>         مهابان مصر این شد قصه شهر<br/>         بعبرانی غلامی شده و مساز<br/>         ملک و لبر می فرخنده شاهی<br/>         جو او نقشی بصورت خان خاک<br/>         ازین غیر تابی بر خولیم حید<br/>         به ز کلهای این بستان می</p> |
|--|---|

کلی کرد و ضمه فرو دس خیزد  
غریزه مصر را گفت روان شو  
بچشم خود بین آن ماه رو  
غریزه مصر رو در کاروان کرد  
چنان ویدار او از خود رویش  
اولی یوسف سرش را خاک پرست  
که سر خیزش انکس خم مباحث  
نخستین آنکه ز مالک است صد طبع  
بگفت از آمدن شکری نذر  
که ما را از فرمان معذور واری  
بود رویی سه چار سو و ده کردیم  
بیاره و ده تا به هر کس از تو میجویم  
عمر به مصر و این که بپسندید  
بنا به یوسف و سفت شمع گفت  
شماره کرد و گزینان بران  
همه زمین همه بهما و ده بر سر  
که باقی بر میم به باستان  
یوسف و همکاران و بی پاره  
که چون از یوسف بهیاران

رستم رویشان بر خاک ریزد  
با استقبال سوئی کاروان شو  
سیا و رو بدین درگاه او را  
نظر بر روی آن آرام جان کرد  
که بخود خواست تا او به چویش  
بدیش روی خویش سجده کند  
که برگردن ز سر مست نهادت  
کش از نو و در شام بهیاران  
ولی از اطف تو امیدوارم  
با سایش درین منزل گذاری  
که از پنج سفر بخواب و خوردیم  
تن پاکیزه و بی شهام پویم  
بجای کار می سه بازار و ده  
بخت ساحت جان شاهزاد  
بهار ملک خوبی بهار باران  
همه زشت غبار پوشیده و بر  
بچند و در شهر زمینی و باستان  
بکاره بان به صری به کز به  
گندش عرض جریسم نریدا

کشند ایشان بدین شکل و شمایل  
نشو و گرد بود ماه جهان کرد

بدعجوی داریش صف در سحاب  
ازین آتش جهان باز آید

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غما شدن  
از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر و درج شدن راه

بیارم بر سر سوعد یوسف خور  
یوسف گفت کای پادشاه را می  
زخو و کن کرده رشت می  
بجکم مالک آن خورشید تابان  
بر زیر پیرهن بردار و رون  
کلاه زرقشان از فرق بنهاد  
کشند آنکه چنان پیرهن زرق  
نمودن و پیش رو بر عطف و کن  
از از نیکون لسته بنجین  
نچرخ نیکون بر خورست  
بجای نیل من بودی چه بودی  
بران شد خور که خور را گفتند  
نه من چشتمه خود چون سرش  
برایا نند و از سوی ساحل  
به طلعت بود خورشید همتا

چون در ساحل نیل فلک  
تو سخن خور کنار نیل کن  
ز خاکت نیل پادشاه آبرو می  
سوی نیل شد عالی شتابان  
سمن را پرده نیل و فریست  
ز زرین بهینه خور زان شب زام  
که حبش عرب به شد و پیش  
چنان کرد و کرد و چون صبح  
چو سپهر سپیدی آمد بر لب  
گشت نیل زان و دم آمد  
ز یاد بوسه من سوی چه بود  
بر و نیل ریزد چشمه خویش  
طویل نیل شود دست و پا  
چو سه از جانی باخت  
چو نیل و فرزند رفتان



در آن شب بیدار بود و این در آمد  
 شد و از هم مسلط یوان  
 حب ساخت هر صید تو هی  
 حتی مبر خفت آب از دست بر سر  
 هم میداد از کف مالش کل  
 جو کرد از روی و چرخ از تن فرو  
 نفرش وار مالک پیرین جو  
 کشید آنکه ببرد بیای نفرت  
 بزین تاج مهر را قدر شکست  
 فرو و دینست زین و آینه  
 بدان خویش و بر بوج نشاند  
 نمود از همه بیرون شکست  
 به پیش خیم خوابت سر کشید  
 فراتر از هر بوج را نهاد  
 نهاد را به و از سر آرد  
 یوسف لغت مالک کای دلار  
 از خود بر سر نهاده بود  
 چو یوسف پیرده از بوج برد  
 نماند نه خراسان کا قنات

باین شب روانه جان در آمد  
 برخ زنجیر بست آب روان  
 محبت و امی از سه تا مباحی  
 ز پروین ماه را می بست زین  
 از چرخ شانه میده و شاخ سبلا  
 چو سروی از خانه جوی برست  
 به جلیاب سخن کل را بپارست  
 بچنین قشما می زینت  
 کمر بند قطع بر میان بست  
 به بوی قصه از آن شد نه مهر  
 بقصد قصه نه کلب بر اندازد  
 نه شاعر بجا نسیده نیک هی  
 ای ویدار یوسف از میده  
 به بوی زینت به بوج نشاند  
 زلفه آفتاب تمام افروز  
 ز بوج نه بروی تخت کام  
 ز زلفش مال را به بوج  
 چو خورشید مردم بر تو اند  
 که طالع کشته از نیلی می است

|   |  |
|---|--|
| <p>بنا کنند که روی مست این باب<br/>         ز روی یوسف است این تابش<br/>         فغان برداشت از هر کجاست<br/>         که هم ماست از دسترنده هم<br/>         ز لوح حرف نشخ خویش خوانند<br/>         سهارا خرنهان بودن جبار</p> | <p>انظر که زنده و محله جهان تاب<br/>         هنوز آن دیس ابر است مسطور<br/>         ز خیرت کف زمان ابل ظاهر<br/>         که بار بکست این درخنده ختم<br/>         انسان مصر سر در پیش مانده<br/>         اعلی هر جا شود محله شکار</p> |
|---|--|

رسیدن زلیخا درگاه شاه مصر و سبک و حجام  
 خلق رسیدن و شمع حمالیوسف را دیدن و شیرین

|   |   |
|---|---|
| <p>کز و نایوسف آمد یکد و منیر<br/>         ز داغ شوق سوزی در جگر<br/>         بجلت سازیش تسکین بی خوا<br/>         زول بیرون بردانده طاهر<br/>         ان محنت بسی داندان شیرین<br/>         لی هر لحظه شانده و اوس<br/>         دلر باره بجانه سپیدش افتاد<br/>         بفرنگاه خود حمت گزین<br/>         که در راحت قصر هوس بود<br/>         که فانی رخسار مصر بر خوان<br/>         بساط عرض کنعانی غلامش</p> | <p>برایم نوای بر صورت بخی دل<br/>         ولی جانش ازین معنی خسته<br/>         بنده است کافتوق از کجا خوا<br/>         بصحراندر و نازین محله<br/>         شتخی در روز انجا بسیر بود<br/>         رفت اسباب عیش و خرمی پیش<br/>         چو در صحرای خرمین سلیش افتاد<br/>         شب بار کی بود چو نلشن<br/>         اگر چه روی در منیر لکمش بود<br/>         چه دیدند آن کجمن کشتن و خور<br/>         یکی گفت این می فرخنده تاب</p> |
|---|---|



که باید ز لب جان بخش او گام  
گنجد چه مشکینش که با فیه  
که مازد حاصل خود و بهایش  
مرامه کرد و از وی حال یابی  
چو ایمانش او بد کرد خست  
بخت ایتم سوز خود و نهان و  
صبر می پیشه که وی از کجا  
بود که خضر آمدت بر آید

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript page. The text is written in a cursive style and is partially obscured by a large, dark, irregular stain or shadow in the center of the page. The visible text appears to be a continuous passage, possibly a chapter or a section of a larger work.

معروض بیع وراوردن مالک دیست

چو خوش و می و خرم روزگار  
برافروزد چراغ آشنائی  
چو شد یوسف بجای کرم بازار  
بدرخشی که هر کس دست بر آید  
نسندم که غمش ز پای بر آید  
بهین پس که چه من کا ستم  
منادی بانگ میزد احب و را  
رخ او مطلع صبح سعادت  
ایهامی صلاحت چه زیر نو

که تاریخی بر خور از و صحت  
روانی یابد از و رو جدائی  
شدنش مضایق یکسر خرد  
و ان بازار بچ او موس  
خنده رنجهائی چند و میگفت  
که در سنگ خرد باران  
که میخاید غلامی بچم و کاست  
او که هر کان ملاحت

نمار و در زبان خبر راستی بهیچ  
 ایکی شد ز انبیان اول کار  
 اذات بدره که چون خوابی شمارش  
 عریه ازان و یکرخش را نداند  
 بران افزود و دلنمت دو کمر  
 بران و انامی دیگر ساخت افروخت  
 ایس خانون ترقی می نمودند  
 زلیخا کشت زان معنی خبر وار  
 خریدان و یکرب به بست  
 غریب مصر را گفت ای کورای  
 گفتا ای کورای دارم و نبین  
 ایست نیمه بیا شش بر نیا بد  
 زلیخا داشت بر می پرد کوه  
 ایسای سر که ران درج کسول  
 گفتا کین یار و در هاسش  
 نوز آرد و مازار نو بهسان  
 که در خنل دیس ما کز و دمان  
 گفتا روسوی شاه جهان  
 بر دل تو این بنای ندایم

نباشد و کلام اوجم و هیچ  
 بیست بدره ز سرخس خردیدار  
 پایانی از دست زر هزارش  
 بمتر لکاه صد بدره رساند  
 بعد روزن یوسف سکت فر  
 بوزنش بعل نایب و یکرب  
 ز انواع نقایس بیرون زد  
 مضاعف صاحب آسمان  
 پس ز او بی تو میدی سببه  
 برو با مالک این محبت به سما  
 زمش و نو برور و خوش بند  
 او ای آن قدر از من کی آید  
 روزی ملک ز می یز ز کوه  
 حلاج به نرادی مدد و دل  
 اده ای کوچ جام حدایش  
 که دار و سبیل شاه زمان  
 بود سر فقر و کبر غلامان  
 حق خدمتگذار پیرا بجا آید  
 که پیش و پا به فرستد

سرافرازی نمارین حشرم  
 به رحم اختری تابنده باشد  
 غزیر آمد بهرمان زلیخا  
 چو ستاره این نکته سنجید بشنید  
 جازت داد و نه حالی خردیش  
 بسوی خانه بروش حرم و شاه  
 بزکان کوهرتادی همی رفت  
 به بیدارست یارب یا بخت  
 به تنهایی سیه کی بدامیدم  
 ششم را روز غیروزی برآمد  
 شدم بانازنین خویش هم  
 درین محبت ساری غم چو من  
 که بودم ماهی دریا تم آب  
 او آمد سیلی از ابر گرفت  
 که بودم کمرهی در ظلمت شب  
 برآمد از افق خشنده ماهی  
 که بودم جفت بر بستر مرک  
 در آمد ناگهان خضر از درین  
 که افتاد که دولت یاریم کرد

که آید زیر فرمان آن علام  
 مرا فرزند و شته را بنده  
 گفتن این کنه را به شاه والا  
 ز بذل آتماش سر به تحجب  
 میزدل بفرزنی گزیدش  
 زینجا سند ز بند محنت آزاد  
 و چشم خود همی مالیده  
 که جان من ز جانیان که سبابت  
 که کرد و روی این غم و شرم  
 غم و سنج شبا نروزی برآمد  
 سحر و اکنون که برگردون لخم  
 پس ز پیر مردی خرم چو من  
 طایان در ریکت لغتان غم  
 بدریا پروازان ریگم سلاست  
 رسیده جان ز کمر ابریم بلب  
 که بوی دولت منجور ره  
 خلیده در رک جان شرمک  
 باب زندگی شد یا ورمین  
 زمانه ترک جان از ریگم کرد

|   |   |
|---|---|
| <p>هزاران جان فدای آن نکوکار<br/>چه غم گرفته که هر شکسته<br/>به پیش نقد جان کو هر چه باشد<br/>جماوی چند و آدم جان خریدیم<br/>ای از نقد خود آنکس بهره بیند<br/>اگر خر محصره را بدرود کردم<br/>بشعر فکرت این اسرار می بخت<br/>طی در روی یوسف لال بود<br/>که از بحر آن گذشته یا دیگر</p> | <p>که آرد چنین نقدی بسیار<br/>چو آمد معدن کو هر بدستم<br/>طفیل دوست با شد بر چه باشد<br/>بنام ایزد عجب ارزان خریدیم<br/>که عیسی بد بد و خر محصره چندی<br/>چو عیسی آن من شد سود کردم<br/>سر شک از پیشم کو هر نامیر<br/>زواغ همچو غبار غبار می بود<br/>بوصلش خاطر خود شاد میکرد</p> |
|---|---|

و استان دختر باز غم نام از نسل عا و که بمال جمال  
نظر نه داشت عاشق جمال یوسف علیه السلام  
و در آن سینه جمال حقیقت دیدن و از حجاز حقیقت رسیدن

|   |   |
|---|---|
| <p>نه تنها عشق از دینا حسنی<br/>بر آید جلوه حسن ره کوشش<br/>نذار پیش ازین دلاله کاری<br/>ز ویدن هیچ اثری در میان<br/>بلک مصر زیبا و خمری بود<br/>زوه درج عقیقش حنده برد<br/>زین شیرین که شکر خند او بود</p> | <p>بساکین و دلک ز کفها خیر<br/>ز جان آرام بر باید ز دل بوش<br/>که گوید قصه زیبا نکاری<br/>الند عاشق که از غایبان<br/>که نسل عا و یا نر اسرودی بود<br/>ز شکر خند او مصر از شکر پز<br/>دل چون نیشکر در بند او بود</p> |
|---|---|

و شکر ریختی از لعل حسنه  
 شکر بود از دها نشاء و ایتها  
 چو در طاف ز بهاسن است  
 نبات از چند دایمی شیشه را  
 بنو و امین ز لعل می پرستش  
 جهان را خفته بود آن غیرت جور  
 سران ملک در سوداوش بودند  
 ولی بر صبح میسو و انست  
 ز غر و مال و استغفای جان  
 حدیث یوسف و صفتش شنید  
 پوشه گفت و شنید و پیانی  
 بدین میلش افتاد از شنیدن  
 بضای قیثش معلوم خودست  
 هزار اشتر جمه پاکیزه کو هر  
 ز انواع نفایس هر چه پوش  
 سرب کرد و را و مصر بروست  
 ققاز از مقدش آواز و مصر  
 بمهر آمد سری و در راه یوسف  
 چو از جولا که یوسف نشان یافت

شکر آنکه نت کج رفتی به بنیان  
 نبات از رنگ لعلش شیشه بر  
 به به به در در شیشه کبره  
 میشد بلب لعلش مقابل  
 که با آن پروین آرد شکفتش  
 ز شیرین شکر او مصر پر شور  
 بتان مصر نایروا شن بودند  
 بر کس و نمی آمد سر او  
 نمی افتاد سویی کس نکاش  
 بمهر روی او مهرش بچید  
 شد آن اندیشه محکم درون  
 بی باشد شنیدن کسم ویر  
 بر تیب بضایش دل پر خست  
 پر از دیبا و مشک و گوهر  
 که دلمون و در بهالایق نمود  
 بخزن از خزان سبج و طلا  
 بر آمد های و بهوی تازه  
 بر سرشان جولا نکا و یوسف  
 دل خرم بسوی او عثمان یافت



جمالی دیدش ازده اوراک  
 بختی مثل او نادره هرگز  
 بخت از دیدنش جو و هفت  
 اوزان پس بهیشتی بشاری آورد  
 زبان بگشا و در پیش کرد آغاز  
 بگفت ای ز تو کار نیکیان رس  
 بسرو خوب رفتار بی که آموخت  
 که لامع ساخت خورشید جلیست  
 که امین خامه زن نقش تو برداشت  
 که زو بر کار طاق ابرویت را  
 کل سیراب بواب از کجی خورد  
 سه رویتو لوح نامه گشت  
 که میانم گشت را چشم بگشاو  
 که بر درج درت زد و فضل با قوت  
 که خال غنبرت را زو بر خیار  
 که کندت در نخلدان چاه غناب  
 چو یوسف این سخنها کرد و لذو کوس  
 بگفت صفت آن صانع من  
 بگفت بگفت لفظ از کلک کمالش

چو جان را کووی آب و گل پاک  
 ز کس مانند او شنیده هرگز  
 زوونی بخودی گشت از وی ازا  
 ز خواب غفلت بیداری آورد  
 چو ابر حبت از آن بختنه را از  
 بدین خوبی جمالت را که رس  
 بلعلت خوب گفتاری که آموخت  
 که آمد خرمن مرده خوشه جلیست  
 که امین باغبان سر و قوا فرست  
 که و او این تاب بند کسویت را  
 درینستان بدین بطش که یرو  
 سر زلف تو حرف حار گشت  
 ز خواب نیستی بیداریش راو  
 که در اوقات آمد روح را قوت  
 نشین ساخت زاعنی را بجزار  
 که تاب رندگی کردش لبالب  
 غرای جان فشا ندانستم تو  
 که از بگوش بر تخی قانم من  
 همان یک عجب از باخ جمالش

ز نور حکمش خورشید نابی  
جمالش بود پاک از تمس عیب  
ز ذرات همان آئینه حس  
چشم تیرینت سرجه نیکوت  
چو دیدی عکس سوی اصل شباب  
معاذ الله اصل او و رمای  
نباشد عکس را چندان بقای  
لغا حجابی بروی اصل بنکر  
غم چیزی زک جات را خراشد  
چو دانا و خیر این اسرار بشنبد  
یوسف گفت چون وصف شنیدم  
که قدم پیش راه آرزویت  
چو دیدم روی تو افتادم از پای  
ولی چون کوهر اسرار سفتی  
بتحقیق سخن بشکافتی موی  
حجاب از روی امیدم کشودی  
کنون بر من در این راز بار است  
چه باشد بر تحقیق چشم بازم  
خراک آمد که چشم باز کردی

ز بحر فزرتش گردون حبابی  
نهفته در حجاب پرده غیب  
ز روی خود هر یک عکس اجنت  
چه نیکو بنگری عکس رخ اوست  
که پیش اصل بتو عکس را تاب  
چو عکس آخر شود بی نور مانی  
نذار در نک کل چندان وفائی  
و فا جوئی بسوی اصل بگذر  
که گای بی باشد و گای نباشد  
بساط عشق یوسف در نور دید  
دل داغ منتنایت کشیدم  
ز سر یا ساختم در جستجوی  
بجان دادان نه پایت زدم پای  
نشان زان منبع اسرار کفایت  
مرا از مهر خود بر تافتی روی  
روژه ره بخورشیدم نمودی  
که بانو عشق و ز زین مجاز است  
به افند ترک سودای مجازم  
مرا با جان جان و مساز کردی

ز مهر غیر یکبستی دل من  
اگر هر موی من کرد و زبانی  
سیارم کو هر شکر تو سفتن  
پس آنکه گرد او بدرودی و رفت  
بنا کرد از پس رفتن تعجیل  
ولی از مال و ملک عالم آزاد  
که مال و ملک و پی تاراج کردند  
سحای تاج از کو هر صبح  
بجای بستن زرین قضا به  
من خود ز اطلس و اکسوف پر خست  
بدست و پی چو کو هر وار باره  
بکج آن عبادت خانه ره کرد  
ز خارا زیر سر نهاد بالش  
ز کلخن و امن خاکستر آورد  
در آن معبر لبس میر و تابود  
چو در طاعت کمری عمرش سرآمد  
نه ینداری که جان را یکان داد  
ولا مردانگی زان زن بیاموز  
غم خود خور اگر این غم نداری

حرم وصل کردی منزل من  
ز تو را غم هر یک دستپانی  
سر موی ز احسان تو گفتن  
برست از مایه هر سودی و رفت  
عبادتخانه بر ساحل نیل  
بمسکینان و محتاجان صلا داد  
بقوت یک شبش محتاج کردند  
قناعت کرد با فرسوده مقنع  
بسر بر بست لیشین پاپا به  
لباس آئینه آسا از مند حست  
بغالین سجه آمد و شمساره  
ز عالم رو دران محراب که کرد  
در آمد کجستی از رو شن بالش  
بجای بستر سنجاب کستر و  
بطاعت پای می افشرد تا بود  
بجان دادن چو مردان خوش برآمد  
فروغ روی جانان دید و جانان  
بما تم شیوه هن شیون باموز  
لکن ما تم کر این ما تم نداری

|  |  |
|--|--|
| بسرشد عمر در صورت پرستی<br>هر دم حسن صورت راز و الیت<br>مزن هر دم قدم در سنگلاخی<br>نشین بر تر از کون و مکان کیم<br>بود معنی یکی صورت پیرانه<br>پریشانی بود هر جا شمار است<br>چو تاب حمله دشمن نداری | و می زانده نشد صورت پرستی<br>ز حالی هر زمان کرد و کج الیت<br>ز شایخی هر زمان نشین بنشانی<br>خوار از کاخ مغنی آشیان کیم<br>مجموعیت از صورت شماران<br>وزان رو در یکی کردن پیر است<br>به آن که خنک او با شتی حصار |
|--|--|

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام  
و خدمتگاری نمودن وی مرا و را با نچه دست من می بودی

|  |  |
|--|--|
| چو دولت کیم شد دام زلیخا<br>نظر از آرزوهای جهان بست<br>ز زرکش جا بهای خرد و زیبا<br>مذیب تا جوار زمین کمر بست<br>چو روز سال بزرگ رسید<br>بر روزی که صبح نمود مری<br>چو از رتاج کردی خسرو شرق<br>چو قدا فریادتی سرور و لش<br>رخ آن آفتاب دلفریبان<br>دو بار آن تازه مهر و گلشن نماز | فلک زد سکه بز نام زلیخا<br>بخدمتگاری یوسف میان بست<br>بقدرش سپیدش حبس زیبا<br>مرصع هر یک از رخشان کمر بست<br>مها کرد و فارغبال بست<br>بدوش خلقی از نو کشیدی<br>بناج و یکیش آراستی خرق<br>با آئین و کربستی میانش<br>نشد طالع دور و زاریش کریا<br>سیک اخضر شد سر کمر سحر |
|--|--|

بست آن لب نکر از یک کمر بند  
چو تاج زر بفرش بر بناوی  
که چون خاک پایش تاج من باد  
چو پیراهن کشیدی بر تن او  
تم کفّتی تو بیکتار باد  
قبا برقدان سر و ولار  
که دارم آرزو زان کلنگ  
که چون چست کردی بر میانش  
که کردستم کم بودی چه بودی  
مسلسل که پیش چنان کردی  
هم بر بافتی از نقره خام  
بقصد خورد شام و طعمه جات  
بلع کرده خواندای ملون  
پی حواسش قد و مغز باد  
برای میوه های کونه کونه  
طعمی از سینهای مرغ و پیش  
طعمی وادی و لعل آبدارش  
چو کردی شربش از شراب  
هر خیرش که اینها میل دیدی

میان خود مکر را ز بنی قند  
هزاران بوسه اش بر فرق اویدی  
با وج سه وری معراج من باد  
شدی هم از با پیراهن او  
وزان تن چون تو بر خور دارا  
چو کردی راست کفّتی مر قبار  
که همچون او را غو شتم کشی تنگ  
که نشستی این تنابر ز بانش  
ز وصلش بهره و ر بودی چه بودی  
و او ای دل دیوانه کرمی  
شکار جان خود را غنبرینم  
بنحمت خانه خود روز و شب  
بنحمتی کونا کون مرین  
گرفتی از لب و دندان او دام  
ز سین سبب او کردی نمونه  
لبابش ساز کردی از دل خویش  
مرتابای خواص و خوشگوارش  
شدی همچون نبات از شرم او  
روان چون جان خود پیشش

شبانکه کش خیال خواب بودی  
بفکندی فراس و لپدیش  
نهالش را ز کل کردی نهالین  
ضنون خواندی بسی فنانه گفتی  
چو بستی ز کشتش را پرده خواب  
دو مست بهوی خود را تا سحرگاه  
کهی با بکشتی هم از کشتی  
کهی از لاله زارش لاله جیدی  
گرفتگی که بنوشین چشمه لب  
کسی با کیوشش کردی سخن باز  
مرا از دیده زان خوانا به با  
بدین افوس پشتت خایان  
بروزان و شبان این بود کارش  
عمنش خردی و غمخواریش کردی  
بلی عاشق همیشه جان فروشد  
بر مکان از ره او خار حلیه  
بکشم جان نشیند حاضر

ز پنج روز او بیتاب بود می  
نمادی مهر و بیاه حریرش  
گلش از منم بالاله بالین  
غبار خاطرش زافسانه سفتی  
شدی با شمع هدم در تبتاب  
چرا ندی ببلخ حسن آن ماه  
کهی باغچه اش مساز کشتی  
کهی از گلشنش گل و سیدی  
ککش کرد و قشقی چو غیب  
که ای همسر شده با گلین باز  
که دیو می با بر می سخا به با  
رساندی شب چو کیوش با این  
نبود از کار او یکدم قرارش  
بخا فونی بر ستاریش کردی  
بجان و رخ متعوق کوشد  
بچشم اربابی او آزار حین  
بود کافت قبول خاطر او

شرح وادن يوسف عليه السلام قصه تحت اهور مجرب  
واکاه شدن زلجی از آن افسوس که آنروز در شب است که این

سخن پروا از این شیرین فغانه  
 که پیش از وصل یوسف بود و روانه  
 ز دل صبر و زتن آرام رفت  
 نه در خانه بخاری بندگشتی  
 مژه بر آب و دل پر خون همرفت  
 بدو گفت آن بلند اقبال وایه  
 سبادت از جفای چسبجانی  
 نمیدانم که امروز چه حالت  
 چو آن برگی که گرداند شمش  
 کوی بر پشت افتد گاه بر روی  
 سبک سمرتمل آرامی نداری  
 بگو کین بهیاری از که داری  
 بگفتا من ز خود حیرانم امروز  
 غمی دارم ندانم کین غم از پست  
 سنائی از دل آرامی برود  
 منم خای بخود سالکین ندای  
 وجودش که چه از جنبش هست  
 یوسف همنشین شد باز زلیخا  
 شبنم پیش زلیخا را از میکفت

چنین آرد فغانه در میانه  
 زلیخا را عجب در وی و سوزی  
 شکیب از جان غم فرجام رفت  
 نه در پیرون بکس خورسندگشتی  
 ورون می آمد و پیرون همرفت  
 که ای مه پائیه خورشید سایه  
 ز بیدار زمانه خطه رانی  
 که جانت عرق در بامی لالت  
 که بر یک خانه بندگس مقیمش  
 که آنسو باشدش جنبش که این سو  
 بجز کرد و ندکی کاری نداری  
 چنین رنجی که داری از که داری  
 بکار خویش سر کرد و غم امروز  
 ز جام سر زده این ماتم کسیت  
 بجز دور و دور ایام سپردت  
 که پیداست در وی کرد باوی  
 وی از حال بادش کشتی  
 شبانه روزه قرین شد باز زلیخا  
 غم و اندوه پیشین باز کفیت

بقری سخن می گفت ناگاه  
زلیخا چون حدیث چاه بشنید  
قفا و اندر و لش کا مروز بود است  
حساب روز و مه چون نیک برآید  
بلی و اند کسی کا گاه باشد  
خصوصاً از دل صد چاک عاشق  
زهر جاکش بود بکشاده راهی  
از آن ره پر تو احوال جانان  
اگر خاری خلد در پای دلدار  
و کر بادی وز دیر زلف محبوب  
و گردی نشیند بر عذارش  
شنیدم که روزی کرد لیلی  
چو ز لیلی بجی پیش از پی خون  
بیا حاجی ز بو و خو و پیر  
کرت فخری و نیکی است است  
مصفا شود محض و کینه خویش  
بود نور جمال شاه غیب  
شود چشم دلت روشن بدان

زبان در شرح راه و قصه چاه  
بسان ریمان بر خویش سجد  
که جانش در غم جانور بود است  
به پیش او یقین شد آنچه بند است  
که از و لها بد لها راه باشد  
که باشد در ره معشوق صداوت  
سوی معشوق از آن سویش گاهی  
فد جبر چشم جانان ناتوانان  
دل عاشق تو و افکار از آن خار  
خند بر جان عاشق نان صد بود  
شود خم پشت عاشق زیر بارش  
بقصد قصد سوی پیش میلی  
بودی رفتن از دست مجنون  
ز پندار وجود خود و پیر  
ورت بوئی و نیکی است است  
مصقل کن آئینه خویش  
بنا بد چون کلیم افتد احسب  
نماید سر جانان تر و سوز

منکر دن یوسف علیه السلام شبانی را



بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نگردد است  
و همی ساختن زلیخا اسباب شبانی را بجهت او

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| خوش آن بیدل که دولت یار گشته | بگرد و خاکی روله ار کرده      |
| برون آید تمام از خواهش خویش  | و بدو خواهش او کاش خویش       |
| چو خواهد جان روانی بر لب آرد | بسود خاک راه و جان سپارد      |
| چو بیدول کند و لرا ز غم خون  | و بدو در دم ز راه دیده سرون   |
| چو گوید خیر از سر پامی سازد  | بجد مکاری او سر فرزند         |
| اگر راند تا بد سر چو جامه    | و کر خواند نه بچید و چو نامه  |
| به حکم آنکه است پرور یرا     | شبان لایق بود پیغمبر یرا      |
| ز یوسف با هزاران کارمانی     | همیند سر تنای شبانی           |
| زلیخا آن تنارا چو دریافت     | بجھیل تنایش عنان تافت         |
| نخستین خواست ز استوان آن     | که سازند از برایش یک فلجین    |
| رسن چون خوراز زر بافتندش     | چو کیسوی محسب بافتندش         |
| زلیخا نیز می بخت آرزوی       | که گنجاند در و خود را چو موی  |
| چو نتوان بی سبب خود ابرو بست | بیوسم کاه کاهش زان سبب        |
| و کرمی گفت این را چون پسندم  | که بچمو بار خود بروی به بندم  |
| مرصع ساخت به رزیب و زیور     | چو قرقان خودش از دُر و کور    |
| بدنش کرد قادی لعل خوشترنگ    | ز بیمقداری افکندش چون سنگ     |
| وزان پس داد فرمان به شبانی   | رسمه در کوه و در صحرا چو انان |

|   |  |
|---|--|
| چو آهوی ختن سبیل چیده<br>ز ره سان پستان چو بوی زنجی<br>ز فربه و بنها کجسر کران بار<br>پرواوی چو رفتندی چو رازن<br>بروی آب بادار سر فرازی<br>مسان آن رمه یوسف شبانان<br>چو مشکین آهوی تنها فتاده<br>ز بنجا عقل و هوش و صبر و جان<br>نکه بانان موکل ساخت چندی<br>بدینان بودا میخواست کارش<br>اگر میخواست در صحرا شبان بود<br>ولی در ذات خود بود آن پرنیاز و | چو کردون چه بره همیشه<br>زگرگان هرگز نشیبی ندیده<br>ز بارشتم فزون در تازه رنگی<br>براه از بس کراپی نرم رفته<br>تو کوئی موج میزد سیل روغن<br>کر قه صنعت زنجیر بازی<br>چو در برج حمل خورشید تانان<br>سوی کوفتدان روهناوه<br>سک و نیاله کش کرده شامان<br>که وارندش نگاه از هرگز ندی<br>نبود از دست پیرون اختیارش<br>وگر میخواست شاه ملک جان بود<br>ز شاهی و شهبانی هر دو آزار و |
|---|--|

مطالبه نمودن زلیخا و مهال یوسف علیه السلام

و استغنا نمودن وی از آن

|  |   |
|--|---|
| چو بند و بدلی و در نگاری<br>اگر نبود کف نقه و صالشی<br>ولی خوش بود از ول چکیده<br>چه باید بره چشم شکبارش | بکیم و کار او بر گرفتاری<br>به نسیه عشق بازو با خیاش<br>که افتد کار و پی از ول بدیده<br>قد اندیشه بوس و کمارش |
|--|---|

و گر بوس و کنارش هم دهد و  
امید کامی نیست در عشق  
بود آغاز او خون حوزدن لب  
زلیخا بود یوسف را ندیده  
به جز دیدارش از هر جستجوئی  
چو دیدار دیدن او بهره مندی  
بان آورد روی جستجو را  
ز لعل او بوسه کام کبر و  
بلی نظاری که کاید سویی باغ  
تخت از روی کل دیدن شود  
زلیخا وصل را محبت چار  
زلیخا بود خون آلوده ریران  
زلیخا داشت بس جانسوز داعی  
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت  
ز بیم فتنه روی او نمیدید  
تبار و عاشق آن دیدار بجز چشم  
ز عاشق و سبدم اشکی واهی  
چو یار از حال عاشق و به به  
زلیخا را جوان غم سهر

یسم سحر باشد کعبه بیست  
صفای زندگانی نیست در عشق  
بود انجامش از خود مردن لب  
بخوانی و خیالی از نمیده  
منیدانت خود از زوئی  
ز دیدن خواست طبع او بندید  
که آرد در کنار آن آرزو را  
ز سر و شش در کنار آرام گیرد  
ز شوق کل چو لاله سبزه پرواغ  
ز کل دیدن بکلیچیدن بر دوست  
ولی میکرد یوسف زو کناره  
ولی نبود یوسف رو کریران  
ولی میداشت یوسف زو فرغانی  
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت  
چشم فتنه سویی او نمیدید  
که با یارش نیقد چشم بر چشم  
نماند جز با یار زنگاهی  
ز روکش خون دل آلوده جوش  
با مذک فرصتی از پا و آید

برآمد و خزان محنت و درد  
 برفت از لعل لب آبمی که بودش  
 نگر و می شانه موی عنبرین بوی  
 بسوی آینه کم روکش و می  
 زبس کرد و شانه می خون بازه  
 همه عالم بچشمش چون سیه بود  
 ز سرمه زان سیه چشمی نمی  
 زلیخا را چو شد ز غم جگرش  
 که ای کارت بر سوئی کشیده  
 تو شاهی بر سر بر سر نه زاری  
 بمعنوی چو خود شاهی طلب داد  
 عجب تر آنکه از عجبی که دارد  
 زمان مصر اگر و آنست حالت  
 همبخت این ولیکن آن چنان  
 کش از خاطر تو آشتی بیرون کرد  
 ملی چون دلبری با جان و سخت  
 بر وی پیوند جان از تن بکدم  
 چو خوش گشت آن باغ عشق  
 ولی بیرون بود از مکان عاشق

کل حسرتش بر بخت لاله زرد  
 نشست از شمع رخ تابمی که بودش  
 بجز خنجر که میکند ی با ن موی  
 مکر زانو که برو می رو نهادی  
 نکتی چهره اش محتاج غازه  
 بچشمش سرمه را کی جا بکند بود  
 که اشک از زگرش او سرمه نشست  
 زبان سرش بکشد و بر خوش  
 ز سو و ای غلامی ز حسن نه  
 چرا بانه خود عفتب ز می  
 که شاهی را بود شاهی سرور  
 بوحمل چون ثوبی سرور و نایب  
 رسانند از طاعت صد ملامت  
 نه زینان و رول او داشت خانه  
 بدین احسانه دروش رافسون کرد  
 سار و جان از وی پیوند بخت  
 ولی با او بود حاوید محکم  
 که بوی از مشک نکند از کل شود  
 که که بد ترک جانان جان عاشق

پرسیدن وایه از زلیخا سبب که خفتن  
و سوختن و یک از مشاوه شمع  
جمال یوسف علی السلام

|  |  |
|--|--|
| <p>ز دیده اشک ریزان حال پرید<br/>و لم از عکس کلزار تو کلشن<br/>منید انم ترا اکنون چه حالت<br/>چه میوزی ز بی آرامی خویش<br/>اگر میوختی مغدور بودی<br/>بد اغش شمع جان افروختن حبس<br/>که معشوقش بدست سر نهاد<br/>که سلطان تو آمد بنده تو<br/>تقرمان تو شد و پیکر چه خواهی<br/>ز غنمای جهان آزاد میباش<br/>بر قمار خوشش آرام می کج<br/>زالال کامرانی میخور از روی<br/>سر شکش را دل از خون داد<br/>بیشش همه مشکل فرور بخت<br/>نه چندان بسر کار و انا<br/>مزان جهان جهان حاصل چه دارم</p> | <p>زلیخا را چو وایه کچنان دیدم<br/>که ای چشمم بدیدار تور و شن<br/>ولت پرینج و جانت پر ملالت<br/>بر آرام جان پیوسته در پیش<br/>در آن وقتی که از دی دور بودی<br/>کون در عین وصل این سوختن<br/>که از عاشقان این دست داد<br/>همین بس طالع فرخنده تو<br/>می لایق بساح پا و شاهی<br/>برویش خرم و دل دادی<br/>ز لعل لاله ز کجش کام می گیر<br/>لبش می بین و جان می پرور از می<br/>زلیخا چون شنید اینها ز وایه<br/>ز بار دیده خون دل فرور بخت<br/>بگفت ای همسر این مادر هانا<br/>منبد انم که من در دل چه دارم</p> |
|--|--|

بخدمت پیش رویم ایستاده  
زمن دوری نباشد هیچ گاه  
بران تشنه باید زار بگریست  
چو رویم شمع خوبی بر خور  
درین اندیشه آزارش بخوریم  
چو بختایم با چشم جهان بین  
بران چنین سرشش از من روان  
ز ابرویش مراد دل گره پاست  
چنین گزوی کرده بر کارم هست  
و مانش که سخن با من نه شکست  
ز لعلش در دماغم آب گردد  
قدش که دهنال آرزویم  
چو خواهم از نهالش سبب جنم  
ز چاه غلبش چون کام خورم  
بر شکم ز آستین او که هست  
ز دامنش زخم بر جیب جان چاکست  
چه دایه این سخن بشنید بگریست  
فراقی کاقد از دوران ضروری  
غم هجران همین یک سحری آید

ولی بی خدمتی را داد داده  
ولی نبود بن هرگز نکاشش  
که بر لب آب باید تشنه آید  
و چشم خود به پیش پایم دور  
که پشت یاش به باشد ز رویم  
به پیشانی نماید صورت چین  
که از روی هر چه میاید خطا نیست  
گر آن گنج نیست کارم سیکره راست  
نظر کردن بوی و شعورم هست  
بجز خون خور و غم از روی چه  
بچشم آب از و حنا ناب گردد  
ز رحمت کم شود مایل بسویم  
نخیده سبب صد آسبیم  
بپاه غم کند آرام کامیم  
به تان بافته بر ساعدش  
که دارد پیش یاش روی جاک  
که با حال چنین مشکل توان رست  
به از وصلی بدین غمی و توری  
چنین وصلی و دمد بد بخشی

و رساندن زلیخا و ایه را به نزد یک یوسف علیه السلام و طلب مقصود خود کردند

زلیخا و عی با این درازی  
بگفتی از تو صد ماییم بوده  
را یکبار دیگر یار من کن  
خدمت از تارک من کن بسویت  
که ای سرکش نال ناز پرورد  
زبان جمال و هوشن ناز  
ز جان و دل کل و آبی سرشتند  
چو برکت سر بلند ی وادانشخ  
عروس و پیر تا در زادن افتاد  
بفرزندیت او مچشم روشن  
کمال حسن تو قد بشر نیست  
بر برادر نبود ی سرساری  
نوشته که چه بر چرخ برین است  
فلک زمین بلندت ساخت پای  
زلیخا که چه زیبا و لر بائیت  
رطخل داغ تو بر سینه دارد  
بگفت خود ستم بارت دیده در خواب  
که چون آب و زنجیر بود است

چو دید از دایه رحم و چاره ساری  
بر کار یی هوا داریم بود  
بغیر از ییم بین عشق و آری کن  
زبان من شو و از من بگویش  
رحمت را در لطافت ناز پرورد  
برشته چون خدمت سرو ی سرافراز  
در و شاخی ز باغ سدره کشتند  
سوی سر و گلش خواندند کستار  
ز تو پاکیزه تر فرزندی زاد  
ز کز و نیت عالم تازه گلشن  
پر یی از خوبا بهر ه و نیست  
نبودی از تو در بختی تواری  
به پیش روی تو سر به زمین است  
گلن بر بستلای خویش سایه  
فکنده در کندت بستلایت  
ز سو دایت غم دیرینه دارد  
وزان عمر لیت مانده در تن و جان  
اکی چون باد و رشت بکیر بود است

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کنون هم گشته زین سودا چو سون  | ندارد و خبر تو در دل آرزو منی |
| برو تا کرده نقد زندگی کنم     | ترحم کن خوش است آخر جسم       |
| بلبستی زلال زندگانی           | چه باشد قطره بروی فانی        |
| بقدرستی نهال میوه آور         | چه باشد که خور و از نخل تو بر |
| رضاده تا ز علت کام گیرد       | بود سوز دلش آرام کسیرد        |
| قدم نه تا اندازد بیایت        | رطب چند ز نخل در کربابت       |
| چه کم کرد و ز جا به چو نشوای  | اگر کای کنی سوبش نکای         |
| هوس دارد که با چندین غزنی     | کندیش گتیر انت کنیری          |
| چو یوسف این سخن از دایه بگوید | بیانخ لعل کو هر بار بکشد      |
| دایه گفت کای دانا بهر راز     | مشو بهر فزین من ضنون ساز      |
| زلیخا را غلام ز رخسار دیدم    | بسا از وی عنایتها که دیدم     |
| کل و آنم عمارت کرده است       | دل و جانم وفا پرورده است      |
| اگر عمری کنم نعمت شماري       | نیارم کردن او را حق گذاری     |
| سرم بر خط فرمانش نهاده        | بخدمت کاری اینک استاده        |
| ولی کو بر من این اندیشه میسند | که سر سم ز فرمان خداوند       |
| ز بد فرمان نفس معصیت زای      | نهم در تنگنای معصیت پای       |
| بفرزندی خیزم نام برد است      | این خانه خویشم شمر دست        |
| نیم خبر مرغ آب و دانه او      | خیانت چون کنم در خانه او      |
| خدای پاک را در هر سرشتی       | جدا گانه بود کاری و کشتی      |



|   |   |
|---|---|
| <p>             بود پاکیزه طینت پاک کردار<br/>             ز مردم سگ ز سگ مردم ترا<br/>             بسینه سراسر اقبل دارم<br/>             اگر هستم بنهت را سزاوار<br/>             کلی ام رازها در وی نهفت<br/>             معاذ الله که کاری پیش دارم<br/>             زلیخا زین بهوس کوه و میدا<br/>             که من دارم ز فضل یزد پاک<br/>             رفتن زلیخا خویش یوسف علیه السلام بوضع کردن و عذر گرفتن یوسف از زلیخا           </p> | <p>             ز نازاده نباشد بجز زنا کار<br/>             ز کندم جز جو کندم نیاید<br/>             بدل وانی از حبیل دارم<br/>             بود ز اسحاقم استحقاق این کار<br/>             ز کلزار خلیل الله شکفت<br/>             که دارد از ره انقوشم باز<br/>             دل خویش و مرا معذور میدار<br/>             امید عصمت از نفس یوسناک           </p> |
|---|---|

|   |  |
|---|--|
| <p>             چو دایه باریخا این سخن گفت<br/>             بر خسار از مره خون جگر ریخت<br/>             خزان ساخت سرورستین را<br/>             بدو گفت ای سرمه من خاک پایت<br/>             ز مهرت یاک سرمه میم نهی نیست<br/>             خیال است جان اندر تن من<br/>             اگر حالت عم پرورده است<br/>             ز حال دل چکوم من که چه است<br/>             چنان در لجه عشق تو ام غرق<br/>             ز من بنماید هر رک را که کاو           </p> | <p>             ز گفت او چو زلف خود بر پشت<br/>             ز با و ام سه عتاب تر ریخت<br/>             بسره سایه کند آن نازنین را<br/>             سرمه خالی منباز از بهوایت<br/>             سرمه می ز خویشم الکی نیست<br/>             کند است طوق کردن من<br/>             و کرتن جان بلب آورده است<br/>             ز چشم خویشان یکقطره نیست<br/>             که ز خالی نیم از پامی تافرق<br/>             بجای خون عمت بیرون تراود           </p> |
|---|--|

چه یوسف این سخن شنید بگریست  
 مرا چشمی بوجون خندان نشینم  
 چو از مکرگان فشا فی قطره آب  
 ز معجز بای حسن تش و انعم  
 چو یوسف ویدار وادوه بسیار  
 بگفت از گریه زانم دل شکسته  
 چو ز عتمه براه مهر من کام  
 ز اخوانم پدر چون دوست و رفیق  
 ز نزدیک پدر دورم نمکند مذ  
 شود دل و سببم خون و بر من  
 بلی سلطان معشوقان غیور است  
 میخواهد ز انجام و ز آغا  
 بر عنایتی چو سروی سرفراز  
 بر نیای چو ماهی رخ فرو زو  
 رسد خور چون باوج مهر و دوا  
 چو مهر را بر آید قالب نور  
 زلیخا گفت کای چشم و چهره غم  
 مشکویم که در چشم غریزم  
 نیاید زین کینر کسریست

زلیخا آه زد و کین گریه از چشمت  
 که چشم خویش را در گریه بینم  
 چو آتش افکندی در جان من آتش  
 که از آب افکندی آتش بجای غم  
 شد از لب چو چشم خود که بار بار  
 که نبود عشق کس با من خسته  
 بدزدی در جهانم ساختی نام  
 بنال کین من در جانسان کاش  
 بجاک مصر مجرم نمکند مذ  
 که تا عشقت چه آید در سر من  
 ز شرکت ملک معشوقین دور است  
 و رین منصب کسی را با خود آید  
 چو سایه ز پیر یا بش نیست ساد  
 ز برق غیرتش خرمن سوزد  
 بسوی مغربش ساز و نگوشت  
 کند ریج محاقش زار و رنجور  
 فروغ نوزمه داده فرا غم  
 کین را را کمر کسریست  
 بجز شوق درون و شور سینه

من که زبان فرون سپید است  
 ای کسی از جهان خود بخواب  
 در پنج مهرت دل و دیم  
 لطیفی و از لب کام من  
 بزانت پند کام در به راهی من  
 جواس و او یوسف کای خدای  
 برون از بندگی کاری ندیم  
 خداوندی مجوی از بنده خویش  
 کیم من تا ترا و مساند که دم  
 ببا بد و شاه آن بنده را  
 مرا به گر کنی مشغول کاری  
 ز خدمت کار بت سر بر نیام  
 ز خدمت من کان آزاد گردند  
 زینکو خدمت من خاطر شود شاه  
 زینجا گفت کای فرخنده کوهر  
 بهرجائی که کاری آیدم پیش  
 نه خوش باشد که ایشان را کدام  
 بود یا برای ره سیردن  
 بجای پا چوره پر خای بینی

نجان و شمی برون نه نیکوست  
 هیچ وقت زبان خود نکواب  
 ترا از کین من چندین چه پست  
 زمانی رام شو آرام من ده  
 بسین جا وید و و لختو اهی من  
 منم میت به بند بندگی بند  
 بقدر بندگی فرمای کارم  
 بدین لطفم کن شمرنده خویش  
 درین خوان باغ نرا نمل ز کرم  
 که زو برکت نمکدان با وی  
 که در وی بگذرانم روز کاری  
 بصد خدمت حق خدمت کدام  
 بفسور عنایت شاه و گردند  
 مگرد و بنده بد خدمت آزاد  
 که هستم پیش تو ارنده کمتر  
 بود اینجا به پانصد کار کریش  
 هر کاری متاور کار دارم  
 نباید دیده را چون پانصدون  
 اگر دیده نبی آزار بینی

|  |   |
|--|---|
| <p>چو یوسف این سخن بشنیدارو گشت<br/>چو صبح از صاویقی و در مهر و بزم<br/>هر جوان از زود خدمت گذار است<br/>دلی کو مبتلای دوست باشد<br/>نمیدر وی رضا به خاک پایش<br/>از آن یوسف همه باو این سخن<br/>صحبت داشتیم فتنه و شور<br/>خوش آن منیه که از آتشش گریزد</p> | <p>که ای جان دولت با هر من<br/>مزن دم جز بوق آرزویم<br/>خلاف اوله رسم دوستند<br/>مراد او رضای دوست باشد<br/>رضای خود باز دور رضای<br/>که تا در خدمت از صحت رها<br/>بخدمت خواست تا کرد و از<br/>چون تواند که با آتشش</p> |
|--|---|

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بحجاب  
باغ و ترتیب اسباب وی کردن

|  |  |
|--|--|
| <p>چنین کرد از کهن پیران رو<br/>خاندان تازه کو هر زلیخا<br/>اگران بدولت را بود و باغی<br/>کل سوری را طافش و مسیده<br/>به تنک آغوشی هم تنک کستخ<br/>حایل دستها و دهن سر<br/>بفرش نارون در حیرت شاهی<br/>بلف نارنج و شاخش کوی و چوگان<br/>ربوده از همه کوی لطافت</p> | <p>چمن پیرای باغ این حکایت<br/>که چون یوسف زلبهای شکوفا<br/>زلیخا داشت باغی و چه باغی<br/>بگردش زاب و کل سوری کشیده<br/>و خنانش کشیده شاخ بر شاخ<br/>چهارتن قدم بر دهن سر<br/>لش کل زخمیه و عیسای<br/>چمن نارنج بن راضی بستان<br/>دران میدان که خالی بود و هست</p> |
|--|--|

تو غدا آتیده محفل خرم  
 بیاور می برده شته از دین  
 این همه که کان بستان انجیر  
 آب هر مرغی بجنیر خار  
 فروغ خود به صحنش نیروزان  
 بهم آینه خورشید و سایه  
 از جیش امحای نور و رطل  
 بخاول زان جلاجل نغمه پردان  
 ز باد و سایه بیدش هزاران  
 برقت و رو باغ از خوب و گناه  
 از خط سبزه خاکش لوح تعلیم  
 گل سرخش جو خویان ناز و درد  
 صبا جعد نبشته تاب داود  
 سمن بالاله و ریحان هم غوش  
 بهم بسته دران زینکه حور  
 میانستان چون دو دوده فرق اند  
 نه از ریشه بران زخم تراشی  
 نه آزار بند سدا و نه پیوند  
 تصور کر ز اخود هر که دیده

گرفته باغ از و کار بالا  
 گرفته خسته جانی توشه از وی  
 بی طفلان باغ از شیه بر سر  
 و بان بروه چو طفل شیر خواره  
 نازکاری مشکها فروزان  
 ز مشک و ز زمین داوده ماه  
 وف کمر شده زترین جلاجل  
 درین غیره کاخ نمکنده آواز  
 طعنه ماهیان و رجو بیاران  
 گرفته شاحه هر شاخ جار و  
 کشیده جوی آبش جدول سیم  
 بر نکت عاشقان روی گل زرد  
 کره از طره سنبلی گشاده  
 زمین از سبزه ترپ نیان پوش  
 دو حوص از مرمر صافی چو بلور  
 بعینه برکی چون آن و گریخت  
 نه از زخم تراشش آزار خراشی  
 شده بند اندران فکر خروشنده  
 که بی بند است و پیوند آفریده

زلیخا بر لشکین دل شکست  
 یکی بودی لبالب کرده از شیر  
 پرستاران آن ماه فلک مبد  
 میان آن دو حوض افروختی  
 بزرگ صحبتش گفتن رضا داد  
 بکل مرغ چین زود استانی  
 چو با شد باغ بستان جنت یونان  
 صد از زیبا کسیران بهمن بر  
 چو سرو ناز قایم ساخت انجا  
 بدو گفت ای سرمن پادشاهت  
 اگر من پیش تو بر تو حسرت  
 بسوی هر که خوابی کام بر دار  
 بر آن کامی که ایام جوانی  
 کنیز از او صیت کرد و بسیار  
 بجان و خدمت یوسف بگویند  
 بر جا جان طلب و از دیار  
 بر حکمی که راند شادباشید  
 ولی از هر که کرد و بهره بر دار  
 همیز و گوشت چون نایابی

چو کردی جانب از روضه بهشت  
 یکی از شمه کشتی چاشنی کبر  
 از آن یک شیر نوشیدی و از آن  
 برای همچو یوسف نیک بختی  
 بخدمت سویی آن باغش نشاد  
 که خوش باغی و نیکو باغبانی  
 نشاید باغبان جز حور و رضوان  
 همه و شیرزه و پاکیزه گوی  
 بی خدمت ملازم ساخت انجا  
 منع زین بتان کرم حلال  
 ازین معنی بغایت تلخ کام  
 ز وصل بر که خواهی کام بر دار  
 بود وقت نشاط و کامرانی  
 که ای نو تین لبان زنده زنده  
 اگر ز بر آید از دستش بنوشید  
 بجا بازی برای او بتازید  
 بر حکم او منت و بهشتید  
 مرا باید کنید اول خبر دار  
 بلوح از نقشش مزی

|  |   |
|--|---|
| <p>که هر که افتد پسندوی از آن خیل<br/>نشاند خوشتر از پنهان بجایش<br/>بزیغش رعنایش نشیند<br/>چو یوسف را فر از تحت نشاند<br/>کنیز از آب پیش او بپا کرد<br/>ول و جان پیش یار خویش بگذاشت<br/>خوش آن عاشق که بر فرمان شوق<br/>چو خواهد خاطر معشوق و در می<br/>چو بنود وصل و لبر رای دلبر</p> | <p>بوقت خواب سویی او کند میل<br/>خود را از نعل باله بپایش<br/>رحاب صید وی و زوید صید<br/>شمار جان و دل در پایش فشانند<br/>بخدمت سرو بالا نشان دو تا کرد<br/>بن راه و یار خویش برداشت<br/>بود خوش بر دلش حیران شوق<br/>کند در محنت هجران صبور می<br/>بود صد بار هجر از وصل خوشتر</p> |
|--|---|

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال عیسی  
بر یوسف علیه السلام تا بکدام از ایشان میل نماید و در

|   |   |
|---|---|
| <p>شبا که گرسوادش هر کله بر<br/>از پروین کوثر عقد کد بست<br/>کنیزان جلوه کرد در حلقه ناز<br/>بگرد تحت یوسف صف کشید<br/>یکی شد از لب شیرین شکر ریز<br/>ز تنک شکر من ند بکشی<br/>یکی از غمره سولیش کرد اشارت<br/>مقامت یکم چشم جهان بین</p> | <p>افتاد شد نو عروس عتوه کنیز<br/>گرفت از قرص مه آئینه و روت<br/>همه و ستان نما و عتوه پرد<br/>فزون و لبری بروی در سیده<br/>که کام خود کن از من شکر نه<br/>بسان طوطی از من شو شکر نه<br/>که ای زا و صاف تو قاصد عباد<br/>بیا بنشین بچشم مردم آئین</p> |
|---|---|

یکی بنمود و سرو پرنیان پوش  
 آنجا در عهد عشرت شاو حسی  
 یکی در زلف مشکین حلقه فکند  
 بروی من در می از وصل کجای  
 یکی برداشت دست نایین را  
 که دفع چشم بدر از ان شمایین  
 یکی کرد میان مو را که کرد  
 لکر کن دست یعنی در میاغم  
 بدینسان هر یکی زان لاله رویا  
 ولی بود او بخوبی تازه باغی  
 بی بود نیکسر مکر و دوستان  
 ولی یوسف خزان معنی نخواست  
 برایشان هر چه گفت از راه دین  
 نخستین گفت گاهی زیبا کجین  
 درین عزت ره خواری سپوید  
 ازین عالم برون ما را خدایت  
 اهل ما از غم رحمت سرشت است  
 که تا زان دانه برخیزد نهالی  
 کشد سوی بلند می سز پستی

که این سیر و اشتدت باد اجم  
 اگر زین سرو نماز آزاد حسی  
 که بستم بسیر و پا حلقه مان  
 مکن چون حلقه افم سیر و درین جای  
 ایبالا زوز ساعد استین را  
 بکرون دست من و اوت حایل  
 زمو آرایش مویی و کر کرد  
 که بر لب آمد از دست تو جاغم  
 ز یوسف وصل را می بود جوان  
 از ان مشت کیا و او را فراغی  
 بصورت بت بپشت پشیمان  
 که کرد و راهشان در بندگی راست  
 می نقی شک اسرار یقین گفت  
 بچشم مردم عالم عزیزان  
 بجز آئین دین واری مجوید  
 که ره مکرده کارزاره نمانست  
 ز دانه می در ان کل دانه کست  
 درین بستان سرا ناید گمالی  
 و در بر میوه یزدان پرستی



پرستش جز خدائی را بر او نیست  
 بیا تا بعد ازین او را پرستیم  
 بسجده بایستاد با سر نهادن  
 چرا و امانند پیش کجی سر  
 بدست خود بست سنگین تر شد  
 بود معلوم که ز سنگی چه خیزد  
 چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه  
 همه لب و تنای او کشاوند  
 یکایک را شهادت کرد و تلقین  
 خوشا شدیدی که هرگز روی پاکت  
 نکرد و کور و یونی سعادت  
 و در اچشم زخمش آن خرموند  
 زلیخا جست وقت با مدادان  
 کردی وید کرد اگر دیوسف  
 بتان بشکسته و بکسته زان  
 زبان گو یا توحید حُر او  
 بیوسف گفت گای از فرق تا پای  
 برنج سیامی و یکواری امروز  
 چه کردی شب که از روی حسد تو

که غیر او پرستش را سزا نیست  
 که بی ابر کجا هستیم هستیم  
 که دانه سر بر پای سجده وادان  
 که با و سر بود پیش برابر  
 ز عذرا و دل غمگین خراش  
 ز معبودیش خبر تنگی چه خیزد  
 بو عطان غافل از اساحت کاه  
 سر طاعت بیامی او نهادند  
 و بان جمله شد زان شهیدین  
 بدست آورد هر تلخی کند پشت  
 بغیر از زخم نکشت شهادت  
 که نکشت شهادت چشم او کند  
 بیوسف راه خرم طبع و شادان  
 بی تعلیم دین شاگرد یوسف  
 ز سجه یافته سر رشته کار  
 میان با عقد خدمت تازه بود  
 دل آرام و دل آشوب دل را  
 جمال از جای دیگر واری امروز  
 وری دیگر زخوی بر تو بخت و

چه خوروی شب که این پنا نگیرد  
 بمانا صحبت این نازنینان  
 ترا حسن و جمال دیگر آورد  
 بلی میوه ز میوه رنگت گیرد  
 بسی زین غنچه با آن غنچه لب گفت  
 و باز ازین تکلم تنگ میداشت  
 سر از سر مندی که بالا نمیکرد  
 زلیخا چون بدید آن سر کشین  
 ز حسرت آشتی در جاننش افروخت  
 پنا کامی و دواع جان خود کرد

خوبان جهان بالا نیست داد  
 سمن رخسارگان سیمین هرنیان  
 جمالت را کمال دیگر آورد  
 ز خوبان خبر و خوبی پذیرد  
 ولی او هیچ زین کھتا نشکفت  
 و در خرا از حیا کلرنگ میداشت  
 نگاه الایه پشت پامنیکرد  
 بچشم مرحمت سوش ندیدن  
 بداغ نامید بی سینه اش خست  
 رخ اندر کلبه اخراں خود کرد

نقض نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیل  
 که سبب مواصالت یوسف علیه السلام گردد

چو بان گفته سودای یوسف  
 شئی در کج خلوت دایه را خواند  
 بدو گفت ای توان بخش تن من  
 که از جان و دم زخم پرور و متهت  
 ز مهر تو که از ما دور ندیدیم  
 چه باشد که ز راه محرابانی  
 ز بهر آن تا کی ز بخور باشم

از حد بگذشت استغنائی یوسف  
 به صد مهرش به پیش خویش نشاند  
 چراغ افروزشم روشن من  
 و راز تن شیر رحمت خورده است  
 بدین پایه که می بینی رسیدیم  
 بمنزله گاه مقصودم رسائی  
 و زان حان جهان جو رہا بشم

جور میان یار بیکانه است با من  
 هیران معشوق کن عا شق نفور است  
 چو پیوندی نباشد جان و دل را  
 جوابش داد و آیه کی بریزد  
 جمال دلربا و ادت خداوند  
 اگر نقاش چین از آرزویت  
 بتان یکسر پیویت زنده کردند  
 بکوه اریخ نمائی آشکارا  
 چو بخرامی سیاه از عشوه کاری  
 بصحرای تهوانت کریمیند  
 چه افنون غابی از لعل شکر خا  
 بدین خوبی چنین در مانده خوبی  
 ز غمزه ناوگنا زار و کمان کن  
 بتاب از زلف هم رخم کند می  
 رخت نما رخت راسی خود تاب  
 بر قمار آور این نخل کسدر را  
 لب از خنده شهرمد افشائی  
 بنهین کوی خود کن چشم او باز  
 بروی از مشک خالی و لکس نه

چه حاصل ز آنکه بهخانه است با من  
 بصورت کر چه نزدیکت دور است  
 چه خیر و از لا قات آب و گل را  
 که ناپیدا با تو از جور و پری یاد  
 که بر باد دل و دین از خردمند  
 کشد و بتکه نقشی چو رویت  
 رخت بیند و از جان بنده گرد  
 نی عشق نهان در سنگ خارا  
 درخت خشک را در جنبش اری  
 بمرکان از رهت خاشاک صند  
 رسد مرغ از هوا مایی زور یا  
 چرا چندین کشتی حسد زبونی  
 شکار آن نگار و لستان کن  
 برایش نه ز بزم وصل بندی  
 هم از لیس سحر انوی خود تاب  
 بر او لطفش آران سیمبر را  
 وزان شهیدش بخود سپائی  
 چو چوکان سوی خود سازش ساز  
 ز شوق خال خود و خوش بدل نه

لجن گفت کای مادر چکو یح  
 سازد دیده هرگز سویی من باز  
 اگر می کردم از دورم نه بیند  
 چو مردم نور دیده گرفتند ایم  
 اگر کردی بسویی من نکاهی  
 غم من در دل او جا گرفتی  
 نه تنها آفتم زیباتی اوست  
 اگر آن دل را بر و ام کردی  
 جو بش داد و دیگر بار وایه  
 مرا در خطرافتا و استگاری  
 ولی وقتی میسر کرد و این کار  
 بسازی چون ارم و لکشتنایی  
 بموضع موضع آن طبع سرکش  
 چو یوسف با تو در آنجا نشیند  
 به جنبه در دلش مهر جالت  
 زهر سو چون بجنبه محرابی  
 چو بشنید این حکایت راز وایه  
 بران دست تصرف داد او را

که از یوسف چه می آید برویم  
 چه سان چو لا نکریم با او کنیم  
 و کر خور بر زمین نورم نه بیند  
 چشم تنگ او مشکل در ایم  
 بجان من قادی کاه کاهی  
 غم او کی چنین بالا گرفتی  
 بلای من زنا پروائی اوست  
 کجا ز نیکو نه ناپروام کردی  
 که ای خور از جالت برده مایه  
 کران کارم بر افتد قرار می  
 که سیم آری بیشتر ز بخروا  
 بگوئی تا در صورت کشائی  
 کششکل تو با یوسف هم آغوش  
 و آغوش خودت هر جا به بیند  
 شو از جان طلبکار و صالت  
 بر آید کار ما ز انسان که دانی  
 هر چه از زرو سبمش بود مایه  
 بدان سرمایه کرد آبا و اورا

عمارت کردن وایه خانه را که در وی نصیب

## جمال یوسف علیہ السلام و زلیخا کشند

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چنین گویند معماران این کاخ  | کہ چون شد بر عمارت دایہ کاخ |
| بدست آورد ستادی ہنر گیش     | ہر انکت و راصد ہنر پیش      |
| برسم ہندسی کار آرمائی       | قوانین رسد را رہنمائی       |
| ز تشکیلات مجبئی سحت آسان    | ز تشکیک وی اقلیدس ہر سان    |
| چو از یہ کار کردی خالیش مست | منووی کار پر کار از یک نکت  |
| چو بہر خط طبعش ہنر وی خواست | برو آن کار ہمہ صدر شدی راست |
| چو چستی بر شدی بر طاق طلسم  | برایوان ز جلستہی مقرر سن    |
| چو سوی نیشہ کردی دستل انہک  | ز خشت خام کشتی نرم تر سنک   |
| بہ طراحہی چو فکر آغاز کردی  | ہزاران طرح زیبا ساز کردی    |
| عمارات جہانی میسر و بن      | منووی جملہ در یکت روی جان   |
| بنفش آفرینش چون زدوی باپی   | شدی از خامہ لوح ہستی آری    |
| بہ تصویر آنچه بر کلکش کدستی | زر شیخ اور وانی زندہ کشتی   |
| بہ سنک اہ صورت مرغی کشیدی   | سنک سنک کران از جا پریدی    |
| بحکم واہ زین دست استاد      | ز راندودہ سرائی کرد بنیاد   |
| صفای صفنائش صبح اقبال       | خضای خانہائش کج آمال        |
| محمد و فن ہر مرد محمد باش   | موصول زابوسم علاج در ہاش    |
| در اندر ہم در انجا ہفت خانہ | چو ہفت اورنک ہمیشہ نرمانہ   |
| مرتب میرک از لون و کر سنک   | صقالت داودہ و صفائی و خوشک  |

بهفتم خانه همچون چمن بفتح  
 مرصع چمن استون از زر بر آفرید  
 سپای هرستونی ساخت از زر  
 ز طایه سیاهان زرین صحن او پر  
 مبان آن ورختی سرشیده  
 ریشم خام بودش نازنین ساق  
 بهر شاخش ز صنعت بود طیار  
 بنام ایزد ورختی سر و خرم  
 همه مرغان او با مردمان رام  
 اگر نظاره کی ایجت کدشتی  
 همانا بود سقف او سپهر  
 عجب ماهی و مهری چون دو پیکر  
 نمودی در نظر هر روی دیوار  
 بر کل کل منیش پیش پای کم  
 ز فرشش بود هر جای شکفته  
 در آن خانه نبود القصه یک جای  
 در آن خانه مصور ساخت هر جا  
 بهم بنشسته چون معشوق و عاشق  
 بیک جان لب او بوسه داد

که هر نفسی ورنیکی بود ز و کم  
 ز وحش و طیر زیبا شکوهاست  
 غالی ناف او بر مشک او فر  
 بد مهای مرصع و رنق خرم  
 که میلش ششم نادرین ندیده  
 ز زر اعصابش از فیروزه اورن  
 ز مود بال مرغی سبزه منقار  
 ندیده هرگز از با و خزان کم  
 بیک حاکر ده صبح و شام آرام  
 ز حسرت در دو پایش آب کشتی  
 برو تا بنده هر جا ماه و مهری  
 ز جاک یک کریان بر زده  
 چو در فصل بهاران تازه طیار  
 دو شاخ تازه کلج حمید بهر  
 دو کل با هم مهند ناز بخت  
 بی زان و دولا رام و دولا رای  
 مثال یوسف و نفس زلیخا  
 ز مهر و جان و دل با هم موافق  
 بیک جان میان این کشاد

بابل صورت ایسان نمودی  
یوسف شد فروان شوق زلیخا  
دروغ و کرازنوبه جنبید  
شود زبان نقش حرف شعق خانها  
اسیر داغ بی اندازہ کردو

هر سویدہ دیدہ شود یی  
چو شد خانه بدین صورت همیا  
بهر نوبت که آن بجانہ راوید  
بلی عاشق کہ بدین نقش جانان  
ازان حرف آتش او تازہ کردو

خواندن زلیخا یوسف علی السلام را بسوی  
خانه و مطالبه وصال نمودن

ببر پیش زلیخا دست بکشد  
جمال او و دوازین سر پرش  
ریاحین بر عطرش دریم تخت  
بساط خرمی انداخت آغشا  
بنی با بست الایوسف و بس  
بچشم عاشق مشتاق نشست  
لبصد رغبت و جاہش نشاند  
بمیدان وصالش خوش تازد  
بر لعل سرشش آرام گیرد  
وزان میل دل یوسف بخود خواند  
ولی افرو داران خود را رواجی  
ولی از عقد شبنم خوبتر شد

چو شد خانه مقام ارسعی است  
زمین آراست از فرش حریرش  
قفا و پل کرمیونش آویخت  
بمہ بستہ ساخت آغشا  
دران منہر کہ ہر چیز و ہر کس  
بلی بردی جانان گر بہت است  
بران شدنا کہ بہ عفت را بخواند  
بخلوت با جمالش عشق بازد  
لعل جانمیشش کام گیرد  
ولی اول جمال خود بسیار است  
بر یورہا نبودش جلیاجی  
بخوبی محل بہستانہا سم شد

ز غازه رنگ کل را تازه کرده  
 ز سینه پروانرا کار پر دخت  
 نقوله بست مو می غنبرین را  
 ز پشت آویخت مشکین کیوانرا  
 کل محل ساخت چشم از سر مه ناز  
 نهاد و غنبر تر جا بجا خال  
 که رویت آتشی در من فکند است  
 به خطی کشید از بیل چون نیل  
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه  
 مگر مشاطه دید آن زر کس نیست  
 بدسان داد سیمین نیجه را رنگ  
 بکف نقشی زد او را خورده کاری  
 بغدق کوته عتاب تر و او  
 بصنعت ده دلال مه قهار  
 که تا از طارم دولت پلا یلی  
 نمود از طرف عارض کو شواره  
 که تا آن دولت و بنا و منش  
 چو غنچه با جمال تازه و تر  
 مرست ساخت بر تن برهن را

لطافت را نکو آوازه کرده  
 پلال عید را فوسق فرج حش  
 کرده در یک و کر ز دست چن  
 ز غنبر واد پستی ارغوان  
 سیه کاری مردم کرد آغاز  
 بجایان کرد عرض صورت حال  
 بر آن آتش دل و جانم سیندا  
 که تند مصر حال آباد از آن نیل  
 که سیلی بود بر چشم بد خواه  
 ضاد انجاش میل سر سر است  
 گران و شان ولی ارد فرخ  
 گران نقشش بست آرد کاری  
 بجایان ز اشک عنابی خبر داد  
 ز طلبا بتفق کرد آتش کار  
 نشانی بخشد از عید و صالی  
 قران افکند مه را با ستاره  
 بحکم آن قران کرد و قریش  
 لاس تو بتو پوشیده و بر  
 ز کل پر کرد دامن حسن را



شکار شاخ کل از یاسمین کرد  
 ندیدی دیده کردی تا مل  
 عجب آبی در واز فقره خام  
 زد سینه دوسا عدیده رونق  
 رخس میداد با ساعد کواهی  
 چو بر نازک تنش شد پیرهن را  
 بت چین با بزاران نازنینی  
 نما و از لعل سیراب و ز حشک  
 شد از گوهر صبح جیب و دامان  
 خرامان میشد و آینه در دست  
 چو عکس روی خود دیدار مغال  
 ز نقد خود و رو کج طرب کرد  
 محبتی یوسف کس فرستاد  
 و را آمد ناگهان از ورجو ماهی  
 وجودی از خواص آب و گل دور  
 از ویک لغه و روش جهانی  
 زلیخا را جویده بروی افتاد  
 گشت و ست کی پاکیزه سیرت  
 بنام این وجه نیکو بنده تو

سمن و جیب کل در آستین کرد  
 بجز آب تنک در لاله و کل  
 دو ماهی از دوسا عدیده آرام  
 ز زر کرده دو ماهی را مطوق  
 که حشک کیر و از مه تا مباحی  
 بزرکش دیده چینی بیا راست  
 بچولان آمد از دیبای چینی  
 فروزان تاج ز بر خرمن مشک  
 بصری خانه طاوس خرامان  
 خیالش حسن خود با خود همی بست  
 عیار نقد خود را وید کا مل  
 بقصد آن خریداری طلب کرد  
 پرستاران پیش و پس فرستاد  
 عطار و حشمت و خورشید جایی  
 جبین و طلعتش نور اعلی نور  
 وز ویک حرف و مر سوستانی  
 ز شوقش شعله کوئی در نیفتاد  
 چراغ دیده اهل بصیرت  
 به احسان و لطف ارزنده تو

|  |  |
|--|--|
| <p> بر نیکو بندگیهای تو نازم<br/> بسیار تا حق شناست باشم امروز<br/> کنم قانون جهان را کون ساز<br/> به نیزک فسون که خد برون برو<br/> ز زرین و رجو دادندم گذارش<br/> چو شد در بسته از لب هر یکشاد<br/> نخستین گفت گای مقصود جا نهم<br/> خیال خود بخواب من نمودی<br/> ز سوای خودم دیوانه کردی<br/> نظر بکشاده در فلک رفته تو<br/> ندیدم چاره آواره کی ها<br/> کنون کرویدن روی تو شادم<br/> ز بیرونی که روی بی من کن<br/> چو ایش داد یوسف سر فکده<br/> مرا از بند غم آزاد کردان<br/> مرا خوش نیست کایا با تو باشم<br/> تو کان آتشی من پیله خشک<br/> کجا این پیله با آتش بر آید<br/> یغیا این سخن خبر با و نشمرد </p> | <p> بطوق منت کردن خدایم<br/> زمانی در سپاست باشم امروز<br/> که تا باشد جهان گویند از ان باز<br/> با بول خانه زان نقش و رون برو<br/> بقفل همین کرد و استوارش<br/> ز دل راز درون خود برون داد<br/> که جا زاج تو مقصود بی ندا غم<br/> بطغلی خواب از چشم ربودی<br/> بخشای خودم پیخانه کردی<br/> بهین که نور شد در آواره تو<br/> کشیدم عینت چاره کی ها<br/> ز بیرونی تو بس نامرادم<br/> ز روی مهربانی یک سخن کن<br/> که ای چون منت حد شد بند<br/> بازادی دلم را شد و کردان<br/> پس این پرده تنها با تو باشم<br/> تو با و صصری من نفخه مشک<br/> چسان نفخه با صصر بر آید<br/> سخن کو بان بد بگر خانه اش بر آید </p> |
|--|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>             بر و قلی در محکم فرو بست<br/>             و کر باره زلیخا ناله برداشت<br/>             بخت ای خوشتر از جان ناخوشی<br/>             تنی کروم خراین در بهایت<br/>             بآن نیت که در مانم تو باشی<br/>             نه آن گرفتارعت من روی تابی<br/>             بختا و رکنه فرمان بری نیت<br/>             بران کاری که بنهند و خداوند<br/>             بدان کارم شناسائی مساه<br/>             دران خانه سخن کوتاه کردند<br/>             زلیخا بدیش قلی و کر ز و<br/>             بدین دستور زافون و فسانه<br/>             بهرجافضه و یکره همی خواند<br/>             بهشش خانه نشد کارش میسر<br/>             بهمقم خانه گرد او را قدم چست<br/>             ای بنو و دین ره نامیدی<br/>             ز صد و کرامیت بر نیاید<br/>             در و یکر ساد زو که ناکاه           </p> | <p>             دل یوسف از آن اندوه شکست<br/>             نقاب از راز چندین ساله برداشت<br/>             بیایست میکشم سر سر کشی چید<br/>             متاع عقل و دین کروم فدایت<br/>             زمین طوق فرمانم تو باشی<br/>             بهره بر خلاف من شتابی<br/>             بصحیان زیستن طاعت و ری<br/>             بود و در کارگاه بندگی بند<br/>             بران دست توانائی مساه<br/>             بدیکر خانه مترکاه کردند<br/>             و کرسان قصه اش از سینه سرزد<br/>             همی بروش و رون خانه بخانه<br/>             بهرجانگته و یکره همی خواند<br/>             نیامده اش بیرون رشتش در<br/>             کشا و کار خود از بهمتی جست<br/>             سیاهی را بود و در سفیدی<br/>             بنومیدی چکر خورون شاید<br/>             از آن در سوئی عفو و اورمی راه           </p> |
|---|---|

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بجانیه هفتم

و مجهود کردن و زینل مقصود و کرختن یوسف و ماندن زلیخا در تجر و تها

|   |  |
|---|--|
| <p>چنین بیرون دهد از پروا و از<br/>         زلیخا از جان برخاسته فریاد<br/>         ز رحمت پادشاه روشن حرم نه<br/>         بر بخیز ز رخسار و قتل آه<br/>         ز چشم حامدان وورش حایلی<br/>         امید آشنایان زان کشته<br/>         کردند شعله ز آتش عیس فی<br/>         دل عاشق سرود عشوه پرواز<br/>         از طعنه آتش بد جان نهاد<br/>         نهاده دست خود بر دست جانان<br/>         خرامان بر دنا پایی سر بر سر<br/>         باب دیده گفت آتش و قدر<br/>         چشم لطف سویی سن نظرن<br/>         چو ماه از خرمن من خوشه صند<br/>         که چشم رحمت از ره بکره بندی<br/>         یوسف شوق خود اظهار میکرد<br/>         ز نیم فتنه سر در پیش میداد<br/>         همه در در با او صورت آینه</p> | <p>سخن پرواز این کاشانه راز<br/>         که چون نوبت بهفتم خانه افتاد<br/>         که انی یوسف بکشم من قدم نه<br/>         دران حرم حرم کردش نشین<br/>         حرمی یافت از اغیار خایلی<br/>         درش زآمد شد بکانه بسته<br/>         دران جز عاشق و معشوق کس فی<br/>         رخ معشوق در سپیده ناز<br/>         بهوس راعضه میدان کشاده<br/>         زلیخا دیده و دل مست جانان<br/>         بشیرین نکتهایی و لپه پرش<br/>         بهالایی سریه افکند خوفر را<br/>         رای گلخ بسوی من گذرن<br/>         اگر خورشید بسوی من بر میفتد<br/>         مرا تا کی درین فتنه میبندد<br/>         بدینسان در دول بسیار میکرد<br/>         ولی یوسف نظر بر خویش میداد<br/>         بهر شرف خانه سر افکند در پیش</p> |
|---|--|

ز دیبا و حریر افکنده بستر  
 از آن دست روان قطع نظر کرد  
 اگر در او کرد و او را زاید  
 رخ خود در غذای پستان کرد  
 فرو دوش میل از آن سوی زلیخا  
 زلیخا زان نظر شد تازه آب  
 باه و ناله وزاری در آمد  
 که ای خود کام کام من روان  
 منم تشنه تو آب زندگانی  
 چنانم از تو دور ای کجج نایاب  
 زواعت سالها در تاب بودم  
 مرا زین بیشتر در تاب گذار  
 بخی آن خدائی بر تو سوگند  
 باین جن جهانگیری که وادت  
 باین نور می که تابدا بحیثیت  
 یابردی کمان داری که داری  
 به محراب کمان ابروی تو  
 بجا دو ترکس مردم غریبت  
 بآن موهنی که میکوشی مپاشش

گرفته یکدگر راتنگ در بر  
 نظرگاه خود از جایی دیگر کرد  
 بهم حجت آن دو کل خسار را  
 بسقف اندر تماشا می بمان کرد  
 نظر بکشد و در روی زلیخا  
 که تابد بروی آن تابنده خورشید  
 چشم و دل بخوبی در می در آمد  
 بوصل خویش در دم را دو اکبر  
 منم گشته تو عمر جا و دلیفی  
 که باشد گشته بجان تشنه بی آب  
 ز شوق بخور و بنجواب بودم  
 چنینم بخور و بنجواب مگذار  
 که باشد برخدا و ندان خداوند  
 باین خوبی که در عارض نهادت  
 که وار و ماه را و بر زمیست  
 مبر و خوب رفقاری که داری  
 بقطاب کندگیوی تو  
 بدیبا پوش سرو جامه زینت  
 بآن سری که میخوانی و پاشش

مشکین نقطه ات بر روی کمرک  
 بآب دیده من ز شلیافت  
 به حرمانی که زیر کوه هم از روی  
 با سقلا ی عشقت از وجودم  
 که بر حال من بیدل بخشای  
 بدل عمریت تا داغ تو دارم  
 زمانی مرهم داغ دلم شد  
 ز قحط هجر تو بس نا تو نم  
 ز تو ای نخل تر خرم از من شیر  
 مرا از شیر خرافوت جان ده  
 جوابش داد یوسف گای پر زاد  
 بگیر امروز بر من کار راتنگ  
 لکن تر ز آب عصیان و منم  
 بان چون که چو ناصورت او  
 ز بحر جدا و گردون جبابی است  
 بپا کانی کز ایشان زاده ام من  
 از ایشانست روشن کوهر من  
 که گرامروز دست از من بداری  
 بزودی کامکاری بسنی از من

بشیرین خنده ات از غم تنگ  
 باه کرم از سوز فراقت  
 کز قمار هزار اندوه هم از روی  
 با ستغایت از بود و نبودم  
 ز کار مشکلم این عقد بختای  
 هوای بونی از باغ تو دارم  
 بونی رونق باغ کلم شد  
 بخش از خوان وصلت تو جانم  
 لکن در خوان نهادن هیچ تقصیر  
 ز جان دادن درین محظمان ده  
 که ناید با تو از جور و پر نی یاد  
 مزن بر شیشه مصوم من سنگ  
 سوز از آتش شهوت تنم را  
 برو نهادن و رونا صورت است  
 ز برق نور او خورشید تابی است  
 بدین پاکیزه کی افتاده ام من  
 و ز ایشانست خشان خمر من  
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری  
 هزاران حق گذاری بسنی از من

از لعل تا بقرایم کام یابی  
 اکمن تجلیل و برتجلیل مقصود  
 اگر افتد صد سیکو ویر و دردم  
 ز اینجا گفت که گشته مجو تاب  
 ز شوقت جان رسیده و بر لب  
 گوی آن طاقت مرا بدیدار  
 ندانم یافتن من مصلحت چیست  
 بختا مانع من زان و و چیست  
 غریز این کج بناوی کرد بداند  
 بر سینه کرده تیغ انسان که دانی  
 ز بی حجت که ورور رقابت  
 جزای آن جفا کاران نوبند  
 ز اینجا گفت زان دشمن میندیش  
 و هم جایی که با جانش ستیز  
 تو میکوی خدا یی من کریمت  
 مرا از کو هر روز صد تهرمین  
 افدا سازم همه بر گناهیت  
 بگفت انگس نیم کافه شنیدم  
 نضه صابر غریزی که غریزی

بقدر و گشتم آرام یابی  
 بسا ویرا که باشد خوشتر از زود  
 به است از زود و نایکو سر انجام  
 که اندازد بفروا خوردن آب  
 نیارم صبر کردن تا شب امروز  
 که با وقت و کر اندازم این کار  
 که نتوانی بمن بکلیله خوش است  
 عتاب از دو مهر عزیز است  
 بمن صد محنت و خواری رسا  
 کشد امن لباس زندگانی  
 که افتد بر زنا کاران غرمت  
 مرا سرو فقر ایشان نوبند  
 که چون روز طرب نشنیدم پیش  
 ز نشی تا قیامت بر کنیز و  
 همیشه بر کنه کاران رحمت  
 و برین خلوت سرایا شد و شنید  
 که تا باشد زان و خدر خا  
 که آید بر کس و یگر کردند  
 ترا خرمه و بهر من کینری

خدای من که نتوان حتی گذارش  
 بجان وادن چو مرد از کس نکیرد  
 زلیخا گفت گاهی شاه نکون بخت  
 و لم شدیر محنت را نشانه  
 بهانه کجروی و حیل سازیت  
 معا و الله که راه کج روم من  
 عجب بطاقتم آرام من ده  
 بکفتن گفتن آمد روز من  
 زبان در بند و یکدین خرافات  
 مراد خشک فی آتش قیاد است  
 مرا این دو آتش کی کند سود  
 ازین آتش چو دودم هست تابی  
 زلیخا چون بیایان برد این راز  
 زلیخا گفت گاهی خبری عیبار است  
 من بر روی کارم دست روا  
 بعشرت و ستم اندر کردن و پز  
 نیاری دست اگر در کردن من  
 کستم خنجر چو سوسن بر خوش  
 نه برش زخم زان حد یاد

رشوت کی سزد آمرز کارش  
 در آمرزش کجا رشوت بندیرد  
 که هم تاجت فیسر باد و هم بخت  
 ز بس کاری بهسانه بر بهانه  
 بهانه فی طریق راست بایست  
 از تو این حیل و یکدین شوم من  
 اگر خواهی و کردنه کام من ده  
 بخت از تو مراد من میسر  
 بخت از جا که فی التاخیر افت  
 ترا با آتش من خوش قیاد است  
 چو حیثیت نکرو آب چون دود  
 بیار آتش من یکدم آبی  
 تعلل کرد و یکدین یوسف آغاز  
 که بروی از سخن و فتن لغات  
 که خواهم گشت از دست تو خود را  
 و اگر نه بر من با خنجر تیر  
 شوم خون مست حایلی بکردن  
 چو گل و خون یکدم بر پیر خویش  
 از حجت گفتن با هم ربا فی



غیرم پس تو گشته باید  
پس از کشتن بزیر پرده خاک  
بگفت این و کشید از زیر بر  
ولی از آتش غم در تب و تاب  
چو یوسف آن بدید از جای بر  
کزین تندی بیارام ای زلیخا  
ز من خوابی رخ مقصود دیدن  
زلیخا ماه اوج و ستا نی  
حکما نزد شد که خواهد کام او داد  
ز دست خود روانی خنجر انداخت  
لباز نشین و هانش بر شکر د  
به پیش او کشت باز ادف حشا  
ولی نکشاد یوسف بر دهشت  
دلش منجاست در رفتن بالماک  
زلیخا در تقاضا کرم و یوسف  
نهادی بر عذار خویش سستی  
فقاوش چشم ناکه در میان  
سوالش کرد کان پرده پی  
بگفت انکس که تاس زنده هستم

بی کشتن غمان سوی تو تابد  
بتو پیوند و این جان هوسناک  
چو برک بید سبزه ز رنگ خنجر  
تجلی شنه بر و آن قطره آب  
چو زین پاره بگرفتش سر دست  
وزین ره باز کش کام ای زلیخا  
ز وصل من بکام دل رسیدن  
ز یوسف چون بدید آن مهر بانی  
بوصل خویش آرام او داد  
بقصد صلح طرح و یکرا انداخت  
ز ساعد طوق و ز ساقش گیر کرد  
ز شوق کوهرش زین با صدف  
بی کوهر صدف را هر شکست  
ولی میداشت حکم عصمتش با پس  
همی انجخت سباب توقف  
یکی عقده کشادی و دوست  
بزرکش پرده در کج رخسار  
در آن پرده نشسته برده کی  
برسم بند کانش می پرستم

بنی من از چشمش زگوهر  
 زینا و پیش اویم  
 درون پرده کردم جایگاهش  
 ز من آئین بیدینی نه عیند  
 چو یوسف اسیرین بشنید ز دبانگ  
 ترا آید بچشم از مروکان شهرم  
 من از دایمی بیدیا چون نه رسم  
 بگفت این وز میان کار برخواست  
 الف کرد از میان ملام الف و  
 چو گشت از زور وین کام جزش  
 به و گامی بیدر کشا و بی  
 اسارت کردش کوئی بگشت  
 زینا چون بیداین از غفب حب  
 بی باز آمدن و اسن کشیدش  
 برون رفت از کف انغم رسیده  
 ز اینجا زان غرامت جامه و چاک  
 خروشی از دل ناسا و برخواست  
 که واد بلا زنی اقبالی بخت  
 در ربع انصید کرد احم بردن رفت

دره شش طبله پر شکست او فر  
 زینا و پیش اویم  
 نه با بود بسوی من نهایس  
 درین کارم که می بینی زینا  
 کرین وینا رفقم نیست گردان  
 دین نازند کاین در خانه  
 ز قیوم توانا چون نه رسم  
 وزان خوش خواب که بیدار برخواست  
 ربا ناز کار زمین شمع کافور  
 کشاد از هروری راه کرد  
 پریدی قفل جایی پرده جایی  
 کلبه بی جوهر خست و درشت  
 بوی در آخرین درگاه بیست  
 ز سوی پشت پیراهن دریدش  
 بسان غنچه پیراهن دریده  
 جو سایه خویش را انداخته  
 ز ناسا و می خور و فریاد برخواست  
 که بروای خانه ام آن  
 نفع آتشید که زینا

|   |  |
|---|--|
| <p>غمیت کرد روزی عنکبوتی<br/>         بجائی دید شهاب زری نشسته<br/>         بگرد آن تنیدن کرد آغاز<br/>         ز مانی کار در پیکار او کرد<br/>         چنان شهاب ز کردار وی گشت<br/>         منم آن عنکبوت زار بجو<br/>         لک جانم گشته چو تار ش<br/>         بسته نام از هر کار و باری<br/>         کسی کو اصل می بنیاد و بناد</p> | <p>که هر خد کند تحصیل قویقه<br/>         ز قید دست شایان باز بسته<br/>         که بند و پرو بالش را بر واز<br/>         لعاب خود همه در کار او کرد<br/>         مانند شغیرتاری چند پاره<br/>         خاد و از مراد خوشن و دور<br/>         بخته مرغ سیه می شکار ش<br/>         بدستم نیت جز بکسته تار می<br/>         ز غرض نیت در کف پیچ جز باد</p> |
|---|--|

پیش سیدن عمر بر مصر یوسف علیه السلام  
 و بر بیرون انخانه و پنهان و بستن لایقه  
 و میان او و زلیخا که نشسته بود و اگر زلیخا از راه

|  |  |
|--|--|
| <p>چنین زو خانه نقش این خانه<br/>         بیرون از خانه پیش آمد غریزش<br/>         چو در حالتش غریز استغشکی دید<br/>         جوابی دادش از حسن ادب باز<br/>         غریزش دست گرفت از سر هر<br/>         چو با هم دیدشان با خوشی گفت<br/>         به حکم آن کمان آواز برداشت</p> | <p>که چون یوسف بیرون آمد ز خانه<br/>         که روی از خاص خانه تیرش<br/>         در آن آفتگی حالتش بر سر<br/>         تری از تحت و افشای آن راز<br/>         در و بیرون بدوش بسوی آن پر بگر<br/>         که یوسف با غریز احوال هر گفت<br/>         نقاب از چهره آزار برداشت</p> |
|--|--|

که ای میزان عدل آنرا سزا چیست  
 بکار خویش بی اندیشگی کرد  
 غریزش داد و خست گامی بر روی  
 بخت این بنده عبرتی که آغاز  
 درین خلوت راحت خفته بودم  
 جود و ان بر سر بالینم آمد  
 خیالش آنکه من از وی نه آگاه  
 باذن باغبان ناکشته محلج  
 چو دست آورد پیش آن نافرود  
 من از خواب کران بیدار گشتم  
 هراسان گشت از بیداری من  
 رخ از سرمه کی سوی در آورد  
 شبان از قناری وی دیدم  
 کرشمه و منش راحت و چالاک  
 کشاده چاک پیراهن دایمی  
 کنون آنکه که بجهنم ناپسند  
 بواجب و برتن و اندام پالش  
 پسندید بر وی آن رخ کران  
 غریزه و بی حوسه نید این سخن را

که با اهل نه برکیش و فارسی  
 درین پرده خیانت بشکی کرد  
 که کرد این کج نهادی رهست بگوئی  
 بفرزندی شد از لطف سرافراز  
 درون از گرد محنت رفته بودم  
 بقصد خرمن نسیم آمد  
 به خرم کستانم آور و راه  
 برو سبل بغارت کل بتاراج  
 که بکشاید بچ و صل من بند  
 ز جام بنجودی هشیما کشتم  
 کران شد از خنده شگاف  
 بروی نیکبختی در بر آورد  
 برون ننهاد پا روی رسیم  
 چو کل افتاد در پیرایش چاک  
 کند قول را روشن بیانی  
 نمی بچند محوشش نرزان  
 نمی بچنی که ساز و در و ناکن  
 که کرد و عبرتی مرا نیکران  
 نه بر جاود و نگر خویشتم

و لش لست از طریق استغاث  
 از یوسف گفت ای یوسف سخن بگو  
 بفرزیدی از نام پدر از دست  
 زنجی را چو او را به تو کردم  
 غلامان خانه در دست تو گشتند  
 کار چو سر او او هم غبارت  
 ای یوسف از این کار بگو  
 ای یوسف درین بر سر افت  
 ای یوسف دیدی و گفتن نمودی  
 ز تو ی حق که از می رخت بستی  
 چو یوسف از غیز آن تا جفای  
 بگو گفت ای یوسف ز این داور می چند  
 رنجی هر چه می کردی در غمت  
 زن از پهلوی چپ شد آفریده  
 ماند هر که نشناخت چپ از راست  
 مرا تا دید و او در چشم  
 ای یوسف و آ که ز چشم  
 جلی بر کز او بخشا و او چشم  
 ششم من که با خلق کریمت

از بار اساحت شمشیر طاقت  
 ای یوسف تو شده زان در دست  
 ز خشت ساختم عالی مکان  
 کثیر انوار پرستار تو کردم  
 صفا کیش و وفا گوش تو گشتند  
 کردم رنج دل در هیچ کارت  
 عفا کافیه چه بد بود اینکه کردی  
 جرم سان اهل احسان را مکارا  
 یوسف نعمتی طغیان نمودی  
 نماند خوروی نمکدان شکستی  
 چو موارز می آتش پیچید  
 گنای نه بدین هزار یکم سپند  
 در دوع او چراغ بی فروغ است  
 کس از چپ راستی هرگز ندیده  
 ای یوسف راستی شکل فلان خوا  
 که کید و کام و سی از من  
 بر کار منون خواند بنویسم  
 بخوان وصل او متاعه خیر است  
 منم پای غیاثت در هر یک

بدان بنده که چون مولانا بنده  
 از غم و اندوه و غم و غم و غم و غم  
 از غم و اندوه و غم و غم و غم و غم  
 با غم و اندوه و غم و غم و غم و غم  
 قضا و قدر حاجت خود خواست و گفت  
 که زان و غم و غم و غم و غم و غم  
 گرفت اینک قفای دلم  
 مرا و دی جان کاری نبود  
 که نتواند قبول این بیکناهی  
 زان و غم و غم و غم و غم و غم  
 و زان پس خود سوکندان و کج  
 باقبال عزیز و غم و غم و غم  
 بی چون افتد اندوه و غم و غم  
 کند و سوکند بسیار و غم و غم  
 بسیار و غم و غم و غم و غم  
 چنان که زان و غم و غم و غم  
 از غم و اندوه و غم و غم و غم و غم  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم  
 به غم و اندوه و غم و غم و غم و غم

|  |  |
|--|--|
| <p>بر تخم غم رک جانش خراش<br/>ز لوتش آیت رحمت برآید<br/>که کرد و آشکارا بن سهرن</p>  | <p>بزدانش کند محبوس چندان<br/>که کرد و آشکارا بن سهرن</p>  |
| <p>کشیدن سهرنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان<br/>و گواهی دارن طفل شیر خواره سیاهی و گدازد</p>  | <p>کشیدن سهرنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان<br/>و گواهی دارن طفل شیر خواره سیاهی و گدازد</p>  |
| <p>بجنت گاه زندان کرد آهنگ<br/>نهان روی و عا در آسمان کرد<br/>از آب شد مسلم را ذو این<br/>که یار و جرنل کردن کشف این را<br/>منه تمت بختار و در غم<br/>که صدق می شود چون صبح روشن<br/>چو آمد برده فخر و عایش<br/>که بودی روز و شب زلیخا<br/>چو جان بگرفته در آغوش خود<br/>ز طو مار بیان حرفی نخواهد<br/>ز تعجیل عقوبت بر حذر باش<br/>به ظلم و مرست اولیست<br/>سجده و ایستادن و ایستادن<br/>خدا است که در قلمین من پیر<br/>اگر انهم بود و غیره شرف و جنت</p> | <p>چو یوسف را گرفت آمد و هرست<br/>بخت آمد دل یوسف از آن دور<br/>که ای وانا با سرار نهایی<br/>در غم از راست پیش نیست همساز<br/>ز نور صدق چون دادی فروغم<br/>که ای بگذران بر دعوی من<br/>ز دست بخت مشکل کشایش<br/>در انجمن زنی خویش زلیخا<br/>سده ماهه کو و کی بروش خود<br/>چو سوسن بر زبان حرفی نراند<br/>قنان زو گای غریبه تر<br/>شرا و عقوبت نیست چه جنت<br/>غریز از غش که کن عجب<br/>که ای زلیخا زلیخا زلیخا<br/>که ای زلیخا زلیخا زلیخا</p> |

بختا من نیم نمام و عمت از  
 ز غما زیت مشک چن سه رو  
 بین و تازه کلمای بهاری  
 نیم غما ز لیکن کرد با من  
 برود در حال یوسف کن نظاره  
 گرا ز پشت از پیرافش چاک  
 نثار و دعوی یوسف فروغی  
 و راز پس چاک شد پیراهن او  
 دروغست آنچه میگوید زلیخا  
 عزیز از لعل چون کوشش اینجی کرد  
 چو دید از پس دریده پیرهن را  
 که دانستم که این کید از تو بود است  
 چه کید است اینکه پیش آوردی کار  
 ز راه منک و نام خویش کشتی  
 پسیدی بخواین ناسپید  
 ز کید زن دل مردان و دیم است  
 عزیز از کنه کید زن خوار  
 ز مکر زن کسی عا جز مباد  
 بر دوزن پس بسته نقاره

که گویم با کسی راز کسی باز  
 که از صد پرده بیرون میدید بود  
 که خندان و خوشند از پرده و آینه  
 بگویم با تو این راز نهایی  
 که پیراهن چنانش شسته پاره  
 زلیخا را بود او امن از و پاک  
 بهی گوید برای خود و دروغی  
 بود پاک از خیانت و نه او  
 نه راه صدق میوید زلیخا  
 روان نقش حال پیرهن کرد  
 علامت کرد آن مکاره زن را  
 بران آزاده این قید از تو بود است  
 چه بد بود اینکه پیش آوردی کار  
 طلبکار غلام خویش کشتی  
 و زان پس جرم خود بروی فکند  
 از ناز کید بای پس عظیم است  
 بکید زن شود و انا گرفت  
 زن مکاره خود هرگز مباد  
 ز خجلت روی در دهان نشین



بشو زین حرف ناخوش آئینه خویش  
بهر کس گفتن این راز پسند  
که روشن گشت بر ما پاکی تو  
که باشد پرده پوش از پرده دریم  
بخوشی می سهر شد در زمانه  
نگو خوشی خوش است اما نه چندان  
رخوشی می به بد که می کشد کار  
که افتد بر خنجر در سده غیور

بگریه گرم کن بهنگامه خویش  
تا ای یوسف زبان زین راز بداند  
همین بس در سخن چالاک تو  
قدم از راه غمازی بدر نه  
غریز این گفت و بیرون شد از خانه  
تخل و گشت آمانه چندان  
چوم و از زن بخوشی می کشد با  
مکن در کار زن چندان صبور

دست از دمان باز داشتن زمان مصر زبان  
طعنه بر زلیخا گفت و زن به تیغ غارت عشق بست  
و زبان ایشان بریدن

انوشا رسوا می آید و نوی طاعت  
و زین غوغا طبع آواز کرد  
علامت بیعت ز کار عشق است  
بود و کابل تنه از آزار یانه  
شود از آزار یانه بهیر است  
جفا بر آید به خط طاعت  
از آزار یانه بهیر است  
از آزار یانه بهیر است

سازد عشق را کج سلامت  
غم عشق از طاعت تازه کرد  
علامت شعله بازار عشق است  
علامت های عشق از هر کناره  
چو باشد هر کس بهر روز از خانه  
زلیخا را چه شکفت آید کار  
از آزار یانه بهیر است  
از آزار یانه بهیر است

که شد فارغ ز هر تنگی و ناله  
چنان در مغر جاننش جا گرفته آ  
بجای که اهی پیش آمد اورا  
عجب تر کا نغلام از وی نفور است  
نه گاهی میکند در وی نکاهی  
بهر جا آن رو و این استبدان  
بهر جا آن کشته برقع ز رخسار  
زهر غم کو بگردان بخت و  
همانا پیش چشم او نکونیت  
گر آن دلبر کهی با ما نشستی  
که ناگامی ما کم کر خستی  
بمقبولی کسی را دوست نیست  
ساز بارخ و نیکو شمایل  
بسالولی و شتی شیرین کرشمه  
ز اینچون شنید این در ستار  
روان فرمود جشنی ساز کردند  
خوشی بز مکه و حسروانه  
ز شرتهایی رنگارنگ صافی  
بلورین جامها لبریز کرده

اولش مفتون عبرانی غلامی  
که دست از دین و دانش گرفته  
که رود بنده خویش آمد اورا  
ز مسازی و همرازیش دور است  
نه گاهی میزند با وی بر لب  
بهر جا ایستد رفتن کند ساز  
زندان از ره پر دیده مسمار  
هر آن در کو کشاید این بد بنده  
از آن رو و خاطرش رامیل است  
ز ما و بیکر کجا تنهانشستی  
بما هم کام دادی بهم گرفتاری  
قبول خاطر اندر دست کنست  
که سولیش طبع مردم نیست مال  
که بز و خون زو لها چشمه چشمه  
بصحت خواست آن مارا ستار  
زمان مصر را آواز کردند  
هزار تن از زو لغت در میان  
چون از عکس و ظلمت شکافی  
بما و البور و عطر امیر کرده

ز زین خوان ز شش مطح خور  
به طعم و بوی خوش با نکاسه و خوان  
در و از خور و نه با هر چه خواهی  
ز حلو آتش داده نیکوان دام  
رتخته تخمه حلوا با یی رنکین  
برای فرش در صحن ویی افکند  
و بان تنکان بلبلای شکر خا  
بر آورد کا حو لوزینه زانها  
ز نازه میو با یی زرو نایاب  
نگروه هیچ نادرین تصور  
روان هر سو کثیران و غلامان  
سریر و بان مصری حلقه بسته  
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند  
چو خوان برداشتند از پیشان  
نما و از طبع حیل ساز برهن  
بیک کف گزلی و یک ر خود شیر  
بخت ز یک آن صفیری فاقع  
پیشانی نقشه پردای نازیده  
بوازدارید ز میان تلخ کام

ببین کاسها بر جی پر خستر  
طعامش قوت جسم و قوت جان  
ز مرغ آورده حاضر تا مباحی  
ز لب شکر ز دندان مغر با دام  
بنای قصر حشش بود شیرین  
هزاران خشت از پالوده قند  
نداده در دیان لوزینه را جا  
بختوش نام رفته بر زبانه  
سید با باغبان برگزیده از آب  
کز آب آید برون زمینان سبزه  
بمختلست به چو طایوس خرامان  
بمختلست ز گش خوشتر شسته  
ز باران آینه بیاست گردند  
ز نیش شکر گویان مدح خوانان  
ز بخت و گزلی و دست هر زن  
بدیک کف ز بختی شایسته  
ای صفا ایسان و روان نافع  
بزم نیکوئی بالا نشینان  
بطعن عشق عبرانی غلام

اگر دید ز روی پر نور و آرید  
 اجازت کرد بود از م بروش  
 عجب گفتند که هر گفت کوفی  
 بفر ما برون آید خرامان  
 که ما از جان و دل شتاق ایم  
 تر بخی کرد تو اکنون در کف است  
 بریدن میرخش نیکو نیاید  
 زلیخا وای بر سولیش فرستاد  
 برون نه پاکه در پای تو افشیم  
 بود همچنان دل تنگیه کا هست  
 به قول وای یوسف بر نیاید  
 بیای خود از اینجا سویی او شد  
 بزار می گفت کای نوزد و دیده  
 ز خود کردی سخت امیدوارم  
 فداوم در زبان مردم از تو  
 گرفته ام که در چشم تو خوارم  
 به زین خواری و بی اعتباری  
 دل ریشتم نک خواری لب است  
 مدد ده و رو فدا و ایم شکست

بیدارش مرا معذور و آرید  
 بدین اندیشه کردم رهنموش  
 بخج روی نیت ما از روز و می  
 کشد بفرق ما از ناز و امان  
 رخسار دیده از عشاق اویم  
 پی صفت ایشان و از روی عفت است  
 نمی برد کسی تا او نسیاید  
 که بگذر سویی مای سر و ازاد  
 به پیش قدر عنای تو افشیم  
 بیایا دیده کرد و فرشت است  
 چو کل زافون او خوش بر نیاید  
 در آن کاشانه خزانوی او شد  
 تنای دل محنت رسیده  
 بنومیدی فدا و حسن قرارم  
 شدم رسوایان مردم از نو  
 نیز دیک تو بس عتبارم  
 ز خا تا از مصرم شرمسار می  
 نکش زین می بران چار لب است  
 آنکه میدارد حق این نکش را

شد از آفتاب آن افسونگر گرم  
نی ترسید او چون باد بر خوست  
خزوا و بخت کیسوی معسر  
تو بنداری که بود از تشنگ ماری  
سبانش را که با دو همسری کرد  
ز چندان کوه و لعل کران سنگ  
بست تاج مرصع از جواهر  
سایه لعل و کبریا پر  
روانی از منصب گردش حایل  
بدستش داد زرین هفتاب  
یکی عشقش بکف از فقر و خام  
بیانسان چو که دیدش خاکست  
نیام پیش ازین گفتن که چون بود  
ز خلوت خانه آن بخت نهفته  
زبان صحرکان کلزار دیدند  
یک دیدار بکار از دستشان رفت  
تو با شکل امیران بماندند  
چو بر یک راهبان دیدار و دیدن  
مذاکره ترنج دست خود باز

دل یوسف به پیرن آمدن نیم  
چو مهر و از حلقه سبزش باریا  
پیش حلقه اش چون سبزه تر  
کشیده خوشتر و سبزه زاری  
ز زین منطقه زیور گرمی کرد  
عجب دارم که نام آن میان تنگ  
ز هر چه بهر هزارش لطف ظاهر  
بر بسته دوال از رشته  
به تارش کره صد جان صد دل  
کنیزی از پیش زکش عصا به  
بسان سایه او را کام بر کام  
تخت از جان شیرین دستهای  
که از هر وصف کاغذ شمع برون بود  
برون آمد چو کلزار شکفت  
ز کلزارش گل و دایره  
تمام غنای از دستشان رفت  
ز حیرت چو زنجیران بماندند  
نماند شرح خود و سریدن  
ز دست خود و سریدن گریه و نماند

یکی از دست نختان تسلیم کرد  
 قلم دیدی که با تیغ راست بر  
 یکی بر ساخت از لطف ضحیه  
 بهر جدول روانه سیلی از خون  
 خود دیدنش که خبر الا کیم نیست  
 نه خون اوم ز آب و گل شست  
 ز لیا گفت هست این آن یکا نه  
 اعلاست که شما بر جان من بود  
 مرا و جان و تن من خواندم و را  
 ولی او سر کارم در بنیاورد  
 و کردند بکارم من و کربانی  
 رسد بکارش در آن زندان بخوار می  
 از زندان خوی گشش نرم کرد  
 نکرد مرغ و حتی خردان را  
 کردی زان زنان کف بریده  
 از تیغ عشق یوسف جان نبرد  
 کرده ای از خرد چکا کشند  
 بر همه پا و سر پرون دویدند  
 کرده ای آمدند از سر خود باز

دل حرف و فای او قسم کرد  
 زهر بندش بر دهن شکوفه یزد  
 کشیدش جدول ز سرخی چو تقویم  
 ز حد خود نهاده مایه میرون  
 بر آید با نکت زایشان کین نصرت  
 ز بالا آمده قدسی فرشت  
 کردیم سز نشمارا نشانه  
 همه از عشق این نازک بدن بود  
 بوصل خوشتن من خواندم و را  
 امید روز کارم بر بنیاورد  
 ازین پس کج زندان سازش چا  
 گذارد عمر و محنت گذار می  
 دلش در نیک خونی گرم کرد  
 که گیرد در نفس بچند آرام  
 ز عقل صبر و بهوش دل رسیده  
 از آن مجلس زرقه جان سپرد  
 ز عشق آن پری دیوانه گشتند  
 و در روی خرومندی ندیدند  
 ولی با سوز و در عشق و صفا

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| زلیخا وارست از جام یوسف     | نماده مرغ دل در دام یوسف        |
| جمال یوسف آمد خیمتی از می   | بعد رخ خود نصیب هر کس از می     |
| یکبار بهره محجوری و مستی    | یکبار ستن از پندار مستی         |
| یکبار جان فشاندن بر جمالش   | یکبار لال ماندن در خیالش        |
| نیاید جز بدان بی بصره بخشود | کز آن می بهره اش بی بهره کی بود |

معذور داشتن زمان مصر بعد از شاهده جمال یوسف  
 زلیخا را ودالت کردن یوسف را بر انقیاد و انجا و تهید کردن  
 و برابر بدان

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چو کالار استود جوینده بیا    | قزون کرد و بدان میل خریدار   |
| چو یک عاشق بود مفتون یاری    | بود بر عشق عاشق را قرار یاری |
| از دست سرکش سودا اش از دل    | چو پند و یکبار در مقابل      |
| چو شد حال زبان کشکان لال     | جمال یوسفی را صورت حال       |
| زلیخا را از آن شور و دگر شد  | یوسف میل جانش بیشتر شد       |
| بر لبان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ محروم و کف بریدید      |
| که در عشق و بی معذوریم هست   | ببارید از طاعت کو نیم دست    |
| چو یاران از دور یاری در آید  | درین کارم مدد کاری نماید     |
| همه جنگ محبت ساز کردند       | نوامی معذرت آغاز کردند       |
| که یوسف حسرت و اقلیم جانست   | بر آن اقلیم حکم او روانست    |
| بدرارش کز آنکس باشد          | که نه بدول اگر خود شک باشد   |

عش کر مایه رنجوری تست  
 بزیر چرخ کس پیدا نکرد  
 شدی عاشق ملامت نیست بر تو  
 خلعت کرد جهان بسیار کردید  
 دل سنگین بمرت نرم بادش  
 وزان پس رسومی یوسف نهاد  
 بدو گفتند گای عمر کراسی  
 درین بستان که کل با خاجت است  
 درین دریا که نه چرخش صد فاست  
 مکن پایه بلند می مایه خویش  
 زلیخا خاک شد در ایت بی پاک  
 چه کم کرد و ز تو ای پاک و من  
 چه کم کرد و ز جا و چو نتو شای  
 بدخ حاجتش حجت را کن  
 به بی حاجت ترا که حاجتی نیست  
 من چون داشت حق خدش  
 بیازاه نکر از حد سیر ناز  
 که چون نبود ترا خبر سر کشی کار  
 فرو شوید دل از مهر جالت

جالت حجت معذوری تست  
 که رویش بلند و شید انکر  
 درین سو و اعامت نیست بر تو  
 بدین شایستگی معشوق کم دید  
 وزین نامهر بانی شرم بادش  
 سخن را در نصیحت داد و داد  
 دریده پیرهن در نیکناهی  
 کل بخار چو نتو کم شکفت است  
 هو این چار کوهر را شرفناست  
 فردای اندکی از پایه خویش  
 بهی کش که کھی و امن برین خاک  
 اگر که که کشی بر خاک و امن  
 اگر گاهی کنی سولش کجایی  
 از تو چون حاجتی خواهد و این  
 مکن از حاجت حاجت و ران  
 حقوق خدست و پیر و اموش  
 از ان رشیدی می تخا سرفرا  
 انبار و سر کشی خبر نا خوشی باز  
 کند دست جفایش با پمالت



خند و کن را آنکه چون مضطرب شود و دست  
چو از سر گیرد و سیل انحر و مسدود  
و بد هر لحظه تنیدت بزند آن  
چو که ظلم جو یان تیره و تنگ  
و رضیق النفس هر زنده را  
در و نکشاده دست صنع استوار  
به ایش مایه بخش هر و بابلی  
درش بسته بغض نا امید می  
سیاه و تنگ چون قار و زهره قیر  
همه بر سفره بی آب و نایابی  
موکل سخت روی چند به و می  
برابر و چین بی آزار مردم  
زده آتش بعالکم خوی ایشان  
کجا شای چنین محنت سرانی  
خدا را بر وجود من جیشای  
حکم سان سرهنش بر خط تسلیم  
و کر باشد ترا از وی ملائله  
که زوایم شو می و مساز با کاش  
که ما برایت بخوبی بی نظیریم

بخواری دوست را از سر کنند پو  
هند ما در بر پیر پایی و سینه  
که هست آرامگاه و بد پسند  
کر زبان زندگان از وی نرسد  
نشین هر برکت از زنده را  
نه راه روشنی بی منفذ باد  
زمینش گشت زار هر بلا بلی  
ندیده غره صبحش سفیدی  
متاع ساکنانش غل و زنجیر  
نشسته سرلیک از زندگانی  
مجاور تلخ گوئی چیدر دور می  
زهر چمن صد کرده در کار مردم  
سیاه از دو و آتش روی ایشان  
که باشد جای چو نتو دلر بائی  
بروی او در مقصود و بکشتای  
بشوی از لوح خاطره نقطه سیم  
که چند انش نمی بینی چایلی  
مناهی بدم و هزار ما با شش  
سپهر حسن را ما و نسیر بجم

چو بکشایم لبهای شکر خا  
چنین شیرین و شکر خا که ماییم  
چو یوسف کوش کرد افسونگر  
که نشستن از ره دین و خرد  
پیشانی شد ز گفتگوی ایشان  
بجای برداشت کف بهر مناجات  
پناه پرده عصمت پستان  
چراغ دولت هر یک ز نذی  
عجب در مازده ام و کار اینان  
به اصد سال در زندان نشستم  
بنام محرم نظر دل را کند کور  
اگر تو مگر این مکارگان را  
که آمدنت از ایشان جای برین  
چو زندان خواست یوسف از خداوند  
اگر بودی بفضلش عافیت خواه  
برستی زافت آن ماییم

ز جلت لب فرو بند زلیخا  
زلیخا راه قدر انجا که ماییم  
بی کام زلیخا یا و ریشان  
نه تنها به راه از بجز خود سر  
بگردانید و از روی ایشان  
که ای حاجت روی اهل حاجات  
نفس خلوت غلت گزینان  
حصار آفت هر ناپسندی  
مر ازندان به از ویدار این  
که یکدم طلعت ایشان سپیم  
ز دولتخانه قرب آهنگ دور  
ز کوی عقل و دین آوارگان  
مگردانی ز من ای وای برین  
وعای او برندان ساختن بند  
سوی زندان قضا نمودن راه  
ولی فارغ ز محنتهای زندان

انکه گردن زندان به صر زلیخا را بر فرستادن یوسف

علیه السلام را بر زندان و فرمان بر زن زلیخا را زبانشان

همه از خود پرستی بت پرستان

چو از دستان آن بریده و ستان



بجام تیرا و چندان نشسته  
 سر یک مویم از عشق تیر نیست  
 در آن خدوم که دفع این کمان  
 بهر کوشش معجزه نامرادی  
 که این باشد سزای آن بداندین  
 نیندیشد ز قهر جان خراشش  
 چو مردم قهر من با او به بیند  
 غزیزانیش را ورا پسندید  
 بخت من بفرستد که دم  
 نسفتم که هری به زمانه سختی  
 بدست اکنون اختیارش  
 زینجا این سخن از وی چو شنید  
 که ای کام دل و مقصود و جام  
 عزیزم بر تو بالا است کروان  
 اگر خواهی این سال من حاجی  
 بنه سر سرخشی تا چند با من  
 قدم زان در مقام سازگاری  
 اگر کامم و هی کامت بر آرم  
 مگر زنده و محنت کشاده

که پیکان بر سر میان نشسته  
 عشق او ز خویشم آگهی نیست  
 سویی زندان و شستم این جوان  
 بگردانم منادوی بر منادی  
 که انبازی کند با صاحبش  
 بندمای منابر فرمانش  
 از آن ناخوشی کمان بکوشند  
 رستصوابان طبعش بخندید  
 درین معنی بسی نشسته که دم  
 نیامد بروم به زمانه کفشی  
 ز لعل خویشین بستان غبارش  
 سویی یوسف عثمان کید حمید  
 بعالم بجز تو مقصود می ندانم  
 سرت را زیر حکمیت کروان  
 و گر خواهیم کردون سائیت یابی  
 بر خوش ناخوشی تا چند با من  
 مرا انعم ز بان خود را و خدای  
 با وج کبریا محبت بر آرم  
 بی زهر تو زندان اینساوه

بر دیم خرم و خندان نشینی  
 زبان بکشا و یوسف و خطایش  
 زلیخا از جواب او بر آشت  
 که زین بافرش از سر فکند  
 از این بند بر پیش نهادند  
 لبان عییش بر خرنشاندند  
 سناوی زن سناوی بر شید  
 که کیر و شبوه بچرمی پیش  
 بود لایق که همچون ناپسند  
 علی خلقی زهر سو در تماشا  
 زین روی نکو بد کاری آید  
 نوشته است این بصد پاکی شسته  
 نکور و میکند از خوی بد بای  
 نه پر کس در جهان نیکوست و پیش  
 بصورت الله زشت آمد سرش  
 چنان که زشت نیکوئی نیاید  
 بد بینان تا به ندانش بر وند  
 چنان دل زنده در زندان در آ  
 در آن محنت سر افتاد و خوشی

از آن بهتر که در زندان نشینی  
 بد او انسان که میدانی جوشش  
 بسر بیگان بی فریاد خود گفت  
 خوش بچشمه اش در بر فکند  
 بکرون حلق و تسلیم نهادند  
 هر کوئی ز مصران خبر براندند  
 که هر سرکش غلام شوخ و دین  
 ننداد و فرایش خواهه خویش  
 بدین خواری بر بندش سوی زندان  
 همی گفتند حاشا ثم حاشا  
 وزین ولدار ول آزاری آید  
 نیاید کار شیطان از فرشته  
 چو خوش گفت آن نکور و نکور  
 بسی بهتر ز روی اوست خویش  
 بود چون روی زشتی می زشتش  
 ز نیکو نیز بد خوئی نیاید  
 بجایان زندانش سپردند  
 بجم مرده کوئی جان در آید  
 برآمد از گرفتاران خروشی

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| شدند از مقدم آن شاه خوابان    | همه برنجیربان زنجیر کویان   |
| بپاشد بندشان قیدارادت         | بکردن غلشان طوق سعادت       |
| بشادی شد بدل اندوه ایشان      | کم از گاهی غم چون کوه ایشان |
| بلی هر چار سد حور اسرشتی      | اگر دوزخ بود کرد و بهشتی    |
| به رجایار کلر خسار کرد        | اگر کلخن بود کلزار کرد      |
| چو در زندان گرفت از جفتش آرام | بزدان بان زلیخا و او پیغام  |
| کزین پس محنتش میسند بر دل     | ز گردن غل ز پایش بندگیل     |
| تن سمیش از چین مفرسای         | بزرگش جلّه سبزش بسیار می    |
| بشوی از فوق او گردن نه می     | ز تاج حشمتش ده سر بلندی     |
| یکی خانه برای او جدا کن       | جدا از دیگران انجاش جا کن   |
| معطر وارو یار و ورش را        | منور ساز طاق مشطرش را       |
| زمینش را ز سندس مفرش انداز    | ز استبرق بساط و لکس انداز   |
| دران خانه چو منزل ساخت پو     | بساط مندی انداخت پو         |
| رج آور و انجنان کش بود عادت   | دران منزل عجرب عبادت        |
| چو مروان در مقام صبر نشست     | بشکر آنکه از کید زنان رست   |
| نیفتد در جهان کس را بلائی     | که ناید زان بلا بویی عطائی  |
| اسیری کز بلا باشد حراسان      | کند بویی عطا دشوارش اسان    |

پیشان شدن زلیخا از قفساوند یوسف علیه السلام را  
 بزندان و فریاد و زاری کردن و در مفارقتی و پشیمانی او

درین فروزه کاخ ویر بیاورد  
 نباشد و اب او نعمت نسائی  
 بنیخت که چه عمر می بگذرانند  
 بسا عاشق که بر هجران و لیر است  
 فلک چون آتش هجران فروزد  
 چون زندان پر گرفتار از زندان  
 زینجا کش از آن شمع یکا نه  
 جوان سرو از گلستانش شد  
 بختک آمد در آن زندان دل او  
 چون مشکل بر آن بتر بر عاشق زار  
 زید ساسین در آن کند ار ما  
 شنان خار در گلزار به جا  
 چو خالی دید از آن گل گنجش  
 ز غم چون پر بر آید جان غمناک  
 روی بر سپیده خورشید میکشاید  
 بناختن سحر کل خسار میکند  
 زنده می شود ز سحر ای جان  
 زنده می شود ز سحر ای جان  
 زنده می شود ز سحر ای جان

عجب غافل نهاد است او نیز  
 نداند طبع او جز ناماسی  
 نداند قدر او تا در دست اند  
 بدان پذیر از معشوق سیر است  
 چو شمعش تن بکا بد جان بسوزد  
 گلستان شد از آن گلبرگ خند  
 به از خرم گلستان بود خانه  
 گلستانش ز زندان تیره تر شد  
 یکی صدمه شد ز هجران مشکل او  
 که می دلدار بید جای دلدار  
 گزین خست بندد شمار ماند  
 بود خاصه بی آزار بلبل  
 چو غنچه چاک زو پیرا پس خورشید  
 چه باک از دیدن خود عاشق زنده  
 که غم بیرون رود ز سحر ای جان  
 چو سبیل مهری حبه بار میکند  
 سحر ای جان ز سحر ای جان  
 سحر ای جان ز سحر ای جان  
 سحر ای جان ز سحر ای جان

بفرق سر به پنجه خاک می بخت  
 ز خاک آب میگرد و همچین کل  
 ولی رخنه که بجران بر دل فکند  
 بدندان لعل چون عناب میبخت  
 اگر میخواست نماند آن کون  
 رخ کلک کوه خود می ساخت سبلی  
 که سرخی در خور آمد خرمی را  
 ز دل خونین رقم بر روی زد  
 که این کاری که من کردم که کرد  
 درین محنت سراپا عشق میشد  
 بدست خویش شمع خویش گندم  
 زخم کوبی به پشت خویش بسیم  
 و لطم شد خون بر بنی روزگار  
 زوستان خلک بخت من است  
 بجایم از دل او ره خویش  
 بدینسان نوحه حاسور میکرد  
 ز هر خبری گریه بودی شنیدی  
 اگر می و میدم پیراهن او  
 چو کل عطر و باغ خویش کردی

سر شک از دیده منناک میبخت  
 که بند و رخنای می بجر بر دل  
 بدن پاک مست کل شکل نبودند  
 نقد و جعفری ناب میبخت  
 که از جوشش لیس میبخت بیرون  
 جو بنلو فرزند تپایی سبلی  
 نشاید جگر کبودی مایه را  
 بجزرت دست بر زانو می زد  
 چنین زهری که من جو دهم که خورد  
 نزد چون من سپای خویش نشد  
 ز کوری خویش در چه فکندم  
 ز بر کوه پشت خود شکستم  
 که آوردم بکف زیاکاری  
 ز دست خویش ز اوم و جفت  
 نمیدانم چه سازم چاره جوت  
 شب اندوه خود را روز میکرد  
 بیوی او ز جان ابی کشیدی  
 که روزی ستوده بودی زین او  
 بدان لشکر و باغ خویش کردی



کمی رو بر کربانش نهادی  
که طوق حشمت آن گردنت این  
کمی در استینش دست بروی  
نهادی بر دو چشم خود بقطریم  
کمی کردی بدیده و استنش جای  
منووی تا امید از پای بوسی  
چه دور از فرق دیدی انش  
که این همسایه آن فرق بود است  
کمر اگر نمیشاید و دادی  
با و آسوی صید افکن خویش  
چو زکش جمله اش از هم کشاوی  
بستی و من از اشک نیازش  
چو غلغله اش بجای جفت دیدی  
بدو جفتش شدن در دل کدشتی  
نهادی بند بر دل از نو و الش  
بدینان هر دمنش از نو عینی بود  
چو قدر نعمت دیدار نشاخت  
پشیمان شد ولی سود می نبودش  
ولی صبر از چنان هر دو چون تو نکرد

بصد حسرت پیش را بوسه دادی  
چه گویم رشته جهان بست این  
ز بخت آیدست بر خود دست کردی  
بیا و ساعدش کردی بر آرمش  
که روزی سوده رو بر پشتش پای  
بیا من بوسی او جا بوسی  
فشانیدی کرد لعل و گوهرش را  
جانی بر زمینش عرق بود است  
چو دیدی بندی که را داد و دادی  
کنش ساختی در گردن خویش  
بگریه دیده پر خم کشا دی  
ز اشک لعل خود بستی طرازش  
از بوسی بجای مفت و در پیا  
ز بی جفتش طاقت طاق کشتی  
ز خون دیده دادی رنگ آتش  
ز هر چیزی جدا و رمانی بود  
بلاغ دوری از دیدار بگریخت  
بغیر صبر هر بودی نبودش  
ای از دل جدا شده و از تو نکرد

هلاک عاشق از جانان جدیت  
 چو افتد عقد صحبت در میان  
 و گریزند صحبت در میان  
 به تنگ آمد خود ترک خودی کرد  
 سر خود برود و دیوار سازد  
 بیا مقرر شد با زبان و آ  
 طاب از گیسوی شبنم کجاست  
 خلاصی از خفای و هر محبت  
 زهر چری که کم یا بیش میخورد  
 همی بوسید واپه دست و پا  
 که از جانان مرتب باد کجاست  
 رها شد انجان با دانه جانی  
 زمانی با خود آبی این بخود چید  
 دل مار از غم خون می کشی تو  
 ز من بشنو که هستم پیر این کار  
 زنی صبری فتادی در شب تاب  
 جو کیه و صحر محنت و زیدن  
 به آن باشد که در دامن کجاست  
 به صورتی مایه فیروزی آمد

بتخصیص آنکه بعد از آشتی  
 بود فرقت عذاب بکمرانه  
 جدائی ناخوشیست از جانان  
 به نیکی چون نشد میل بدی کرد  
 بسینه خنجر خوشوار میزد  
 که اینجا افکند خود را نکو ساز  
 بدان راه نفس با آنکست حیات  
 ز نمریت دار جام زهر محبت  
 همه به باب مرگ خویش میخورد  
 همی گفت از صمیم دل عاشق  
 ز لعل و لبالب با دانه جانی  
 که دیگر نایدت یاد از جدائی  
 خرومندی گریستن تا بخود چید  
 که گرواست اینکه اکنون می کشی  
 شکبائی بود بد بر این کار  
 برین آتش بزن از ابر صبر آ  
 بنیایه همچو گاه از راه بریدن  
 بنان کوه باشی با پی بر جاک  
 قهر و تیر و تیغ به رو روی آمد

|   |  |
|---|--|
| صبری میوه امید آرد<br>به صبر اندر صدف باران شود در<br>به صبر از دانه آید نوشته بیرون<br>به صبر اندر رحم یک قطره آب<br>زینجا بادل و جان رسیده<br>گریبان دریده تا بدامن<br>ولی نمیری که گیرد عاشقی پیش<br>چو کرد و نا صبح از کفتر خاموش | صبری دولت جاوید آرد<br>چو صبر از لعل کوهر کان شود در<br>رخوشه رهرو از آتش بیرون<br>شود نه ماهه را هر جانتاب<br>شد از کفتر دایه آرمیده<br>گشت از صبر کوشی باید امن<br>بقول ناصحان مصلحت گیش<br>گذاشت حرف را عاشق فریختا |
|---|--|

سپاقت ندان زینجا و مفارقت یوسف علیه السلام  
و در شب همراه دایه نودان رفتن و شباهه جمال یوسف

|  |   |
|--|---|
| چو در ندان مغرب یوسف مهر<br>زینجای فلک را چهره شد کم<br>زینجا را غم یوسف چنان کرد<br>شغف را شد ز اشک و هجر خون<br>ز که به ناله جانسوز برداشت<br>چو رواند ز شب آرد روز عاشق<br>ز هجران تیره باشد روز کارش<br>ز غم روزش چو دور و در سپاهی<br>شب آید به بود اندم که آید | ندان کرد از زینجای فلک مهر<br>ز مهر یوسف از زینک آبکم<br>که از اشک شفق کو چرخشان کرد<br>بوزان چرخ و هن کرد و در کن<br>چنان آه و هجران روز بر داشت<br>شب کرد و قرون ترسوز عاشق<br>خواب تیره کی شبهای تارش<br>شبش کرد و سپاهی بر سپاهی<br>به ای عاشقان اندوه زاید |
|--|---|

چو آرد از مشیمه بپه بیرون  
 از آن مادر که بر خور دار باشد  
 ز لیخا را چو از پی صبری خویش  
 ز دل بر دور و زویدار بخور  
 چو بنود روی جانان بر توفان  
 ز بس اندوه دل خشمش سخت  
 اندام حال یوسف گشت شب  
 که کشته شده تپه یا سرش را  
 چراغ افروز بالینش که بود آن  
 که بگشاده کمر بند از میان  
 بهای آن مقامش ساخت یانه  
 کل او همچنان بر آب خود است  
 نبرد و آن هوا آب گلش را  
 دلش چون غنچه در تنگی فتاده  
 همی گشت انجمن و هر لبای  
 از آن پس طاقت و پایی نماندش  
 ز شو قش و دل افتاد آتش تیر  
 که یکدم جانب زندان کریم  
 همان و که شده زندان شبنم

بجای پی شیر از و لبا که خون  
 که زمینان بکشدش و خوار باشد  
 بدین خوگوارگی اندیشی پس  
 شش بیا به مانده خانه بی نور  
 بعد مشعل بگرد و خانه روشن  
 زویده خون دل میراند و میگفت  
 کفیل خدمت او کیست مشب  
 که کرده راست بر بالین سرش را  
 کف راحت بهای او که سودا  
 نه بوده و فدا عاب فغانه عود  
 چو مرغ اندام ریش ساخت یانه  
 مسلسل سنبالش بر تاب خود  
 بر ولیده نکرده سندان را  
 و با چون کل بشادی لب گشتار  
 غم خود تا ز شب بگذشت پای  
 بدال از جوی صبر آبی نماندش  
 بدایه دیده بر خون گشت خیر  
 بان جوت سر اینهمان و نیم  
 سر نه ای خورانه به بینم

چو زندان جامی ز انسان کلمه آید  
 دل بر عاشق از بستان کشاید  
 روانشد همچو سر و ناز و آید  
 بزندان چون رسید نامه شبگرد  
 اشارت کرد و تا بکشاوره را  
 بدیدش بر در سجاده از دور  
 که چون شمع بر آستاده  
 آگهی خم کرده قاست چون نم  
 کسی سر بر زمین از غم تقصیر  
 کسی طرح تو اصع و ز فکیده  
 زخوده و رد بوی تیره یاس  
 ای جان زاری و از دل ناله میکرد  
 ملول و لعل لب را میخراشید  
 بچشم خون فشان و اشک کلکون  
 که ای چشم چراغ مار بنیان  
 بجایم آتشی افروخت عشقت  
 ز دربارم وصل تو آبی  
 تیغ خنجر کردی سینه ام چاک  
 نثار می رحم بر مظلوم می من

نه زندان بلکه خرم تو بهار است  
 مرا این غنچه در زندان کشاید  
 ققان خیران بدنبالش چو سایه  
 نهانی میر زندان را طلب کرد  
 نمودار و دور آن تا بنده ممر را  
 چو خورشید در خشان غرقه در نور  
 ز رخ زندانیاں را فور و او  
 فکنده بر لبها ط از چهره بر تو  
 چو شاخ تاز و گل از آبش بکیم  
 نشسته چون نقشه بر فکنده  
 ولی در گوشه تاریک نشست  
 ز ترکس با سیم و لاله میگرد  
 ز تخیل تر خطب را میترسید  
 همی وادار و رون این راز می  
 مراد و خاطر از ده کینان  
 سه ایامی و جودم سوخت عشقت  
 با بی از دل و نشانه تا بی  
 همی بنیم ترا زین صدم بی باک  
 نهی مظلومی و محرومی من

|  |   |
|--|---|
| <p>مرآیی کاشکی مادر نمیزاد<br/>بفرق من نمی افکند سایه<br/>بشیر از قهوه می امیخت زهرم<br/>ولی یوسف بجال بخشید<br/>و کر میشد اثر ظاهر نمی شد<br/>زلیخای فلک شد اشک بران<br/>مؤذن در سحر خوانی برآمد<br/>دست را از قفان تب فرو بست<br/>زمانی ساز کرده سیم خارها<br/>بجذمت آستان بوسید و بر<br/>شداده سوی زندانش پین زد<br/>نبودش خبر در آن آمد شدن روی<br/>که بود آن حسته دل را میل زندان<br/>بجز زنده ان کجا باشد وارش</p> | <p>ز تو هر لحظه ام از نوعی زاد<br/>و کر میزد مادر کاش دایه<br/>ز شیر تاب کم میداد بهرم<br/>ز حال خود بدینسان در سخن بود<br/>سر موئی بدو حاضر نمی شد<br/>چو شب بگذشت همچون صبح خبر<br/>عریوکوس سلطان بر آمد<br/>دوم سگ حلقه حلقوم او بست<br/>خردس از خواب شد گریان او را<br/>زلیخا و من اندر حید و بر گشت<br/>برندان تا عیش غوغا نشین<br/>غذای جان او شدن کلوکی<br/>نگردی کس به بستان میل چند<br/>بلی آنرا که زندانیت یارش</p> |
|--|---|

رفتن زلیخا در روز سیام قصه خویش و از آنجا بظاره زندان  
کردن و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری کرد

|  |   |
|--|---|
| <p>شب آمد سید لا مزا غنچه پروانه<br/>که روش کم توان نه بر کرون<br/>نه غم بله ماتم شب بگذر نهید</p> | <p>شب آمد عاشقا زیره و راز<br/>توان پس کار و در شبگیر کرد<br/>زلیخا چون غم شب بگذر نهید</p> |
|--|---|

بلا و محنت روز آمدش پیش  
 نه روی آنکه در زندان کند روی  
 ز نعمتهای خوش هر لحظه خبری  
 فرستادی بزندان سوی یوسف  
 چون محرم زندان آمدی باز  
 گهی رو بر کف پایش نهادی  
 که این چشم است کان خسار دید  
 بوسه باری آغوشی که کاهی  
 اگر چشمم نیارم بوسه دادن  
 شوم بر کف ز روی باری  
 بر رسیدی از آن پس حال او  
 که رویش را نفرسوده گزندی  
 کلش را از آن هوا پیر مردگیست  
 ز نعمتهای که بروی خورده یا نه  
 پس از پیشش نمودنهای بسیار  
 بام کلخ در یک غره بود  
 و در آن غره شدی تنها نشستی  
 بدیده و در بزم کان لعل سفتی  
 که تاروی کلفا مشرب به طعم

صد اندوه جگر سوز آمدش پیش  
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی  
 نهادی بر کف محرم کتیری  
 که تا وادی بجایش روی یوسف  
 بدو صد عشق بازی کردی آغوش  
 که صد بوسه اش بر چشم داد  
 که این بایست کاجا بار سید  
 کند در روی زیبائی نکاهی  
 و یار و بر کف پایش نهادن  
 که وقتی میکند و میش کند زیاده  
 جمال روی فرخ فال او را  
 بکار و نیفتاد است بندی  
 مش را از آن زمین آرزو کیست  
 ازین ولد او و یاد آورد یا نه  
 زنجار بختی با چشم خنبار  
 که زنجار بام زندان می نمود  
 در غره بروی خلق بسی  
 سوی زندان نظر کردی کفایت  
 که این کز راه خود نامشرب به طعم

نیم شایسته دیدار دیدن  
 بر جا ماه من منزل نشین است  
 ز دولت سقف آن سرمایه دارد  
 مرا دیوارش از غم پشت شکست  
 سعادت سرفراز آید از آن در  
 خود دولت مند باشد استانی  
 خوش آن که تیغ مهرش شکار  
 در اقم سرنگون در روزن او  
 هزاران رشک دارم بزمینی  
 شود از کرد و ما نش محط  
 سخن کو ماه تاشب کارش این  
 درین گفتار جانش برب آمد  
 جو آمد شب و گشت حیل اندیش  
 شبش این بود و روزش تا بداند  
 شب زندان شد ترا چاره کردی  
 نه دمی هیچکس خالی ازین کار  
 چنان یوسف بجا طر خانه کردش  
 از بس و ریاد او کم کرد خود را  
 کینان که چه میدادیش آواز

خوشم با آن در و دیوار دیدن  
 نه خانه روحه خلد برین است  
 که خورشیدی چنین در سایه دارد  
 که پشت آینه برو بنهاد و مست  
 که سرو من فرو د آر و بآن سر  
 که بوسد پای انسان و لسانی  
 تنم چون فزه کرد و پاره پاره  
 به پیش آفتاب روشن او  
 که بخراشد بدینسان نازنینی  
 ز موی غیر افشانش معنبر  
 ز رخسارش آن گفتارش این بود  
 درین اندوه روزش را شب آمد  
 که کیر و پیش آئین شب پیش  
 که زندان بود حامی آن لفظ  
 بر روز از غم اش نظاره کردی  
 کبی و دیار ویدی کا بد و دیار  
 که از جان و جهان بیکانه کردش  
 پشت از لوح خاطرنیک بد  
 نمی آمد بکمال خویشتن مان



بگفتی با کثیران کاه و سیکاه  
 بجفتا از من آگاهای جویدید  
 از جنبانیدن اول با خود ایم  
 دل من است باز ندانی من  
 اینی طریقه را آگاه کردی  
 یکشت از حال خود روزی فرست  
 نه خوش برین دروید کس  
 لشکر لشتر ستاد سبک است  
 ستاد از دست پر بودش رک  
 خوش آنکس کورمانی باید از خوش  
 هند دل چنان جاد لبر می  
 در آید همچو جانش در رک و پی  
 نه بومی باشدش اینجا نه رنگی  
 نه دل و رنج و پی در تخت بند  
 اگر گوید عشق بایار گوید  
 بنیاد خویشین را در شمار می  
 رخ اندر تختی آرد ز خاجی  
 تو هم جاجی ز بود خود برون می  
 بود که راه و ولتخانه وانی

که من هرگز نباشم از خود آگاه  
 بجنبانیدم اول پس بگوئید  
 بوزان پس گوش بشنیدن کشایم  
 از است آنمه حیرانی من  
 یکی از دیگران آگاه کردی  
 بزخم لشتر آمد احتیاجش  
 نیامد غیر یوسف یوسف و پس  
 ملوح خاک نقش این حرف را  
 که برون نامدس از یوسف خود  
 شمع آشنائی باید از خویش  
 که گفتی بشنم نامد دیگر می  
 نباشد یکسر مو خالی از روی  
 نه صلحی باشدش با کس نه جنگی  
 ز کوی او هوسها رخت بند  
 و اگر جوید مراد از یار جوید  
 نکیر و پیش غیر از عشق کاری  
 ز بود خود برون آید تمامی  
 بدولت خانه سر مد و رون می  
 نه دولت بود چندان کرنی

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| برین دام کرا بخانان قدم نه | قدم در دولت آباد عهد نه   |
| نبودی هم زیبای زان نبوت    | مباش امروز کانم نیست      |
| مچا اندر خودی بهبود خود را | کزین سودانی بی سود خود را |

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و قیصر  
 خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن هر یک  
 از ایشان را که وی را پادشاه یاد کند

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| ز مادر هر که دولتمند زاید       | فروغ دولتش خلعت نواید       |
| بخارستان رود کلزار کرد          | کل از وی ناخه تا تا رکود    |
| چو ابرار بگذرد بر کنه کشتی      | شوار مقدش خرم بهشتی         |
| چو بادار در روز و در تاز و باغی | فروز دارش هر گل چراغی       |
| بزند آن که در آید سهم و شای     | بزند آنیا را از غم آزاد     |
| چو زندان بر گرفت از زندان       | شد از دیدار یوسف باغ خندان  |
| همه از مقدم او شاد گشتند        | ببند و دو غم آزاد گشتند     |
| بگردد نشان نه طوق آتیا          | بپای نخیستان زینب طحال      |
| اگر زندانی بسیار کشتی           | اسیر محنت و تیمار کشتی      |
| کمربستی بی بیمار و ایش          | خلاصی و ادوی از بیمار و ایش |
| هگر جا بر گرفتاری شدی تنگ       | سوی تدبیر کارش کردی تنگ     |
| گشاده روشه بی اورا رضا جو       | ز تنگی و رگشا و آوریش روی   |
| کر بوفلسی عشرت شدی تلخ          | ز ناداری ملخوئی غم آس سلخ   |

از زرداران کلید زر گرفت  
و کربانی بدیدی نیک بستی  
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب  
و کس از محرمان شاه آن بوم  
بر ندان همدمش بودند و همسر از  
بیک شب هر یکی دیدند خوابی  
یکی را مرده و خواب از نجاش  
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود  
یوسف خوابهای خود بگفتند  
یکی را گوشمال از دار دادند  
چو آمد روی که سوی شاه میرفت  
چو رویی شد مسند نشین کرد  
که چون صحبتش بار یابی  
مراد جملش یاد آوری زود  
بگوئی هست در زندان غریبی  
چنینش بی گناه میسند و بخور  
چو خرد آن بهره مند از دولت و جاه  
چنان رفت آن وصیت از خیالش  
سال و ده سال یوسف آورد

ز عیشش قفل تنگی بر گزشت  
بگرداب خیال افتاده رخت  
بخشکی آمدی رختش ز گرداب  
رخوتگاه قریش مانده محروم  
در آن ماتم که با وی بهم آواز  
کران در جانشان افتاد و مانی  
یکبار محجز از قطع حاشش  
وزان بر جانیشان بار کران بود  
جواب خوابهای خود شنفتند  
یکبار بر ورش بار دادند  
بمسند گاه غم و جاه میرفت  
بوی یوسف وصیت آتخن کرد  
به پیش فرصت گفتار یابی  
کران یاد آوری وافر بری سود  
ز عدل شاه دوران بی نصیبی  
که بست این از طریق عدلت دور  
حی از قرآن به تربت شنید  
که بر خاطر نیامد چند سالش  
بر ندان بلا مجبه سیسه آورد

|   |   |
|---|---|
| بصدغ مغنوقی نشیند<br>زین این وانش کم پسند<br>زهر کس بکشد خوی او را<br>بغیر از خویش محتاجش نخواهد<br>اسیر دام خویشش خواهد کس | بلی آنرا که ایزد پرگزیند<br>ره اسباب بر رویش نبندد<br>نتابد خرسوی خود روی او را<br>بدست غیر تا رجش نخواهد<br>نخواهد دست او در دامن کس |
|---|---|

طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السلام را بری تبر خوا  
خود و تعلل کردن وی و آنچه میان او و زمان مصر گذشته تفسیر نماید

|   |  |
|---|--|
| بر و راه کشایش ناپدید است<br>به پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ<br>به شخص هیچ صانع را کمان نی<br>و ولایت و رگش و ش هر مرادی<br>بریدار رشته تدبیر میو ند<br>که باشد در نوایب تکیه کاهی<br>که نقش فیض فضل ایزدی دست<br>بخواستش هفت کا و آمد بدیدار<br>بخوانی و خوشی از یکد کر به<br>پدید آمد سر اسیر خشک و لاغر<br>بسان سبز آتر پاک خور و زند<br>که دل زمان قوت بروی دیده نشو | بسا قفلی که ناپیدا گمید است<br>بود چون کار و دنیا چ بر هیچ<br>زنا که دست صنعی بر میان نه<br>پدید آمد ز غیب آو کشتاوی<br>چو یوسف دل رحیلتهای خود<br>بجز ایزد نماند او را پناهی<br>ز پندار خودی و بخواوی رست<br>شبی سلطان مصر آتشاه بیدار<br>همه بسیار خوب سحت و خرب<br>وزان پس هفت و یک در برابر<br>دران هفت تختین روی کردند<br>در میان سبز و خرم هفت خوش |
|---|--|

برآمد از عجب هفت و کز خشک  
 چو سلطان بامداد خواب برخواست  
 همه گفتند کاین خواب محال است  
 به حکم عقل تعبیر بی یابد  
 جوانمردی که از یوسف خبر داشت  
 که در زندان بها یون فرج است  
 بود بیدار در تعبیر هر خواب  
 اگر کوئی بر او بکشایم این راز  
 بگفتا از خوابی چیست ازین  
 هر چشم خروزان لطف کور است  
 روان شد جانب زندان چو آمد  
 همان دم گفت یوسف در جوش  
 بگفتا کا و خوشه هر دو سال  
 چو باشد خوشه سبز و کا و خوشه  
 چو باشد خوشه خشک و کا و خوشه  
 نخستین سالهای هفت گانه  
 همه عالم نعمت پر بر آید  
 که شستایی پیشین خورده گردد  
 مبارزه آسمان ابر عطائی

بران بچید و کروش سرشیر  
 ز هر بیدار دل تعبیر آن حیات  
 فرایم کرده و هم و خیال است  
 بجز اعراض تدبیری ندارد  
 ز روی کار یوسف پرده برداش  
 که در حل و قایق نکته و نیت  
 دلش از غوص این دریا کمر یاب  
 وزو تعبیر خوابت آورم باز  
 چه بهتر کور را از چشم روشن  
 که انداختن این راز دور است  
 بیوسف حال خوابش بیاگر  
 یکایک صورت تعبیر خواشت  
 با و صاف خوش و صاف طالع  
 بود از خوبی سالت خبر ده  
 بود از سالت تنگت صه آور  
 بود باران و آب و گشت و دان  
 وزان پس هفت سال دیگر آید  
 ز تنگی جان خلق آزاده گردد  
 ز روی از زمین شاخ گیاهی

ز عشق مالداران دست دارند  
 چنان نان کم شود از خان دور  
 جو از دامن سخن بشنید و برگشت  
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
 بگفتا خیر یوسف را بیاور  
 سخن کرد و دست آرمی مشکربان  
 چو از دلبر سخن شاید شنید  
 و گریاره برندان شد روان  
 که ای سرور یا ض قدس بخرام  
 خرامان شو بدین روی دلارای  
 بگفتا من چه ایم سوی شما  
 برندان سالها محبوس گردا  
 اگر خواهم که من برون نهم پاک  
 که آمانی که چون رویم بدیدند  
 بیک جا چون تر یا با هم آیند  
 که جرم من چه بود از من چه دیدند  
 بود کین سر شود بر شاه روشن  
 مرا بیشه گناه اندیشگی نیست  
 دران خانه خیانت نامد از من

ز تنگی تنگ دستان جان سپارند  
 که گوید آدمی نان و در جان  
 حریف بزم شاه داد و گرفت  
 دل شاه از ویش چون غنچه شکفت  
 گریه کرد و دم این بگفت باور  
 وی کرد و بگوید خوشتر است آن  
 چرا از پیر و دهن باید شنید  
 بیرو این مرده سوی آن یکانه  
 سوی بتان سرای شاه نه کام  
 بیار از آن کل آن بتان سرکار  
 که چون من بکسی را بکنایه  
 ز آثار کرم ما یوسس کرد است  
 ازین غمخانه کو اول بفرمای  
 ز خیرت بر رهم گفتا بریدند  
 نقاب از کار من روشن کشیدند  
 چرا ختم سوی زندان کشیدند  
 که پاکت از خیانت و من  
 و اندیشه خیانت بیشکی نیست  
 بجز صدق و امانت اندیش

مرا به کر زخم نقب حسد این  
 جوانمزد این سخن را گفت باشا  
 که پیش شاه یکسر حج کشند  
 چو ره کردند در بزم شاه کج  
 گران شمع حرم جان چه دیدند  
 ز رویش در بار و باغ بودید  
 بنی کارار باشد بر تشنه کل  
 کلی کش نیست تاب باوش کج  
 زمان گفتند کای شاه جوان  
 ز یوسف با یحیی باکی ندیدیم  
 نباشد و صدف که هر چنان پاک  
 ز یحیی بودند را بجا نشسته  
 ز دستا تلخی پنهان زیر پرده  
 فروغ را سببش از جان غمزد  
 بحرم خویش کرده اقرار مطلق  
 بجفتا نیست یوسف را کنایه  
 تحت و را بوصل خویش خاوم  
 برندان از ستمهای من افتاد  
 غم من چون گذشت از حد غایب

که با شتم در فراش خانه خاین  
 ز زبان مصر را کردند آگاه  
 همه پروانه اشع کشند  
 ز زبان اشین بکشد و چو فتوح  
 که پروی تیغ بد نامی کشیدند  
 چاره سویی زندانش نمودید  
 کی از دانا سز و بر کردنش خل  
 بیانش چون نند خراب ز بجزیر  
 بتو فرخنده فریم تلج و هم تحت  
 یحیی غر و شرفا کی ندیدیم  
 که هست از وقت آن جان جان پاک  
 زبان از کید و جان از کذب بسته  
 ریاضتهای عشقش پاک کرده  
 چو صبح راستین از صدق و مروت  
 برآمد زو صدای جیسمش الحق  
 منم در عشق او کم کرد و راهی  
 چو کام من ندا و از پیش راندم  
 در آن غمخانه غمهای من افتاد  
 بجانش کرد حال من سرایت

|  |  |
|--|--|
| خفائی کر رسید او را ز جانی<br>هر احسان کا یار شاه نکو کا<br>چو شاه این نکته سنجیده شنید<br>شارت کرد و کر زندانش آرد<br>ز باغ لطف کلبه گیت خندان<br>ملک جان بود شاه نکو بخت | کنون واجب بود او را تلافی<br>بصد چندان بود او را سزا و<br>چو کل شکفت و چون غنچه بگشاید<br>بدین خرم سرا بستنش آرد<br>کل خندان بهستان به که زند<br>مقام شه نشاید جز سر تخت |
|--|--|

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن با او  
عصر او را و وفات یافتن عزیز مصر و بستل شدن زلیخا به تنها و جدا

|   |   |
|---|---|
| دین ویر کهن رسم است دین<br>خورونه ماه طفلی در رحم خون<br>بسا سختی که بیند لعل و رنگ<br>شب یوسف چو یکدشت از داری<br>چو شد که کران بر جاننش اندو<br>فی اعظیم و تکریم وی از شمع<br>آزایوان شه خورشید او رنگ<br>و رویه تا بنزدان استا و<br>چو از زرین کمر سرکش غلامان<br>چو از چاک سواران سپاهی<br>چو از خورشید بیکر خوش نوا یا | که بی تلخی نباشد عیش شیرین<br>که آید بارخ چون ماه بیرون<br>که خورشید درخشانش و در رنگ<br>طلوع صبح کردش کارساز<br>برآمد آفتابش از پس کوه<br>خطاب آمد بنزدیکان درگاه<br>بمیدانی بهر جانب روبرنگ<br>کجا مای خود در آخر صفت دادند<br>همه در خلعت زرکش خرامان<br>بتازی مرکبان با هم مباحی<br>بعبرائی و سریانی سران |
|---|---|



سران مصر بیرون از شماره  
 تی وستان بامیدن شای  
 چو یوسف شد سیوی خسرو و  
 فر از مرکبی از پای تافت  
 بهر جا طلبهای مشک و عنبر  
 براه مرکب او میفشاندند  
 چو آمد بارگاه شد بیدار  
 خرو طلسم بپا انداختند  
 ببالای خردا کسوف همی رفت  
 ز قرب مقعش چون شد خرمیت  
 کشیدش در کنار خوشن تنگ  
 بهملوی خودش بر تخت بستاند  
 تخت از خواب خود پر سپید تعمیر  
 وزان پس کردش از هر سو آلی  
 جواب دلکش و مطبوع گفتش  
 در آخر گفت کین خوابی که دیدم  
 چه سان تدبیر آن کردن تو هم  
 جوابش گفت یوسف گامی جهان  
 که می باید و رایام فراخی

نشان آور دکان از هر کناره  
 کشاده هر طرف جیب و کناری  
 به خلعتهای خاص خسروانه  
 چو کوبی کشته در زر و کد عرق  
 زهر سویدر پای زر و کوب  
 کد را از کدای می میر باندند  
 فرو داد ز رخس باور قمار  
 بپا انداز فرق انداختندش  
 بر اطلس چون مر گردون همی رفت  
 با استقبال او چون بخت نشانت  
 چو سر دکلخ و شمشاد کلر نک  
 بر ششهای خوش باوی سخن را  
 در آمد لعل نوشینش به بقر  
 بر سیدش زهر کاری و دانی  
 چنان گام از ان گفتن شکفتش  
 ز تو تعمیر آن روشن سفیدم  
 غم خلق جهان خوردن تو هم  
 به نیسان میتوان تدبیر کن  
 که ابرو غم نیفتد و ترا حنی

سندوی کردن اندر هر روز یا تا  
 بناخن سنگ خارا خراستند  
 چو از وانه شود آکنده خوش  
 سناها خوشه رازان رستارین  
 چو کبر و خوشه در خانه در یکی  
 بر دهر کس برای عیش تیره  
 ولی هر کار را باید کفیلی  
 اند وانش غایت آشکار و اند  
 از این بری که و عالم توان یافت  
 بس تقدیر کن ندیر این کار  
 چو ساه آدوی بدید این کار ساری  
 سپه رانده فرمان او کمر  
 بجای خود تحت زرشاندش  
 چو پایلوی تحت زر نماوی  
 جو رختی بر سر میدان زابوان  
 هر جانب که وفاندیش بودی  
 هر کشور که بکشدستی سواره  
 چو پوسف را خدا دادی بلندی  
 عزیز مصر را دولت زبون گشت

که نبود خلق را جرکت تا رجا  
 حده خوی فشانان وانه پستاند  
 نهندش همچو این از بهر نوبت  
 که باشد بر رخ خصمان سنانان  
 نیاید روز کار قحط و تنگی  
 بقدر حاجت خود زان ذخیره  
 که از وانش بود با وی دیلی  
 چو اندکار را کردن تواند  
 چو س وانا کفیلی کم توان یافت  
 که نام یگری چون من بدیدار  
 بکشد مهر دادش سر فراری  
 زمین را عرصه سبب او کمر  
 بعد عت غریب سر خواهدش  
 جهانی پای تنش بوسه دادی  
 رسای بانگ چادسان بگوید  
 جنبش کش برادران سیت بودیا  
 رزون بودی سیاهش ارشاد  
 بقدر این بلبس دی از چمن دی  
 لواهی حشمت او سر نمکون گشت

|   |  |
|---|--|
| ولش طاقت نیاورد این خل را<br>زلیخا روی در دیوار غم کرد<br>نه از جاه عزیزش خانه آباد<br>خلک کودیر مهر و زو و کیر است<br>یکبار بکشد چون خور بر افلاک<br>خوش آن دانا بهر کاری بوی<br>نه از اقبال او کردن ندارد | بزودی شد پداف تیر اجل را<br>ز بار هجر یوسف بشت خم کرد<br>نه از اندوه یوسف خاطر آزاد<br>درین حرمان سراکار روی نیست<br>یکبار انگیخته چون سایه بر خاک<br>که از کارش بکیر و عتباری<br>نه ازاد بار او جانفش کدازد |
|---|--|

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي  
محمّد سیف علیه السلام و ابتلاي وی بحبّت و اندوه و فراق

|   |  |
|---|--|
| ولی کرد لبر می ناشا و با شد<br>غم و کیر نکبیده و امن او<br>اگر کرد و جهان دریایی اندوه<br>از آن هم دامن او تر نکرد<br>او که بس طلب سازد زمانه<br>فرو چید از آن حزن و طرب روی<br>زلیخا بود مرغ محبت آهنگ<br>او آن روزی که دولت یار بودش<br>او شش بود بر سر ساق کبر<br>بهر اسباب حشمت حس سب | زیر شادی و غم ازاد باشد<br>نکرد و شادی پیامن او<br>چه آمد موجبات بغضه چون کوه<br>ز اندوهی که وار و بر نکرد<br>و بدو عیشهای جاودانه<br>نخواهد کم غم خود یک سر موی<br>همان چون خانه مرغان ترنگ<br>حریم خانه کلزار بودش<br>هنالی بود در عنا سابه برورد<br>زخی او روحه چون شمع مشد |
|---|--|

غم یوسف ز جان او نمیرفت  
 در آن وقتی که رفت از سر غریب  
 خیال روی یوسف یار او بود  
 بیاوش روی درویرنه کرد  
 نه میخورد از فراق او نه میخفت  
 خوش آن گزینخت بر خور او بودم  
 دلی بی یار از حرمان دیدار  
 زن دولت چو بختم ساخت محروم  
 لب پنهان بزندان برو می ران  
 بروزم ز ملک غم از دل زد و دی  
 منم امروزارا نهاد و رمانده  
 نذارم زان بجز در دل خیالی  
 خیالش کرد و چون زنده مانم  
 همی گفت این حدیث و آه منور  
 چو داده و ایچم و و آتش  
 رخور نسید حواش هیچ هی  
 بنو آن چهرش با نای سرور  
 خدایت را که ان تا به نسیم  
 زمرگان دمدم خواب میریخت

حدیثش از زبان او نمیرفت  
 ماندا سباب دولت هیچ چیزش  
 اینس خط را حکار او بود  
 وطن در کج محنت خانه کرد  
 زویده خون همی بارید و میگفت  
 درون یکت سرا با یار بودم  
 جمالش ویدی می هر روز صد بار  
 بزندان کردمش مظلوم و محروم  
 تماشا کرد می آن روی چون ماه  
 در و دیوار آن منزل که بودی  
 بدل رنجه بتن رنخور مانده  
 وزان خالی نیم در هیچ حالی  
 که در قالب خیال او ست عالم  
 ز آه آتش مهر ماه منور  
 بصری سر شدی چهره نایب  
 بنودی غیر از آن چهرش نایب  
 طاعت از خدمت سیران  
 بر صدوق فلک بران گذشتی  
 مکتوبه ناب خون ناب میریخت

چو بود ارتاب دل سوزان تب او  
 نمی شست از رخ آن خوانا به کوئی  
 چو آن خوانا به رخ را غازه کردی  
 روی کارنا و روی درم نقد  
 گهی کند می بناخن روی کلکون  
 ز سرخی هر یکی بودی دوایتی  
 گهی سینه گهی دل میخاستید  
 همی زد بر سر زانه گفت و  
 بار دوست یعنی درخ هم من  
 چه باشد آفتاب خاوری بار  
 به دل همچون صنوبر کوفتی مست  
 که به هر نگاری داشتی عا  
 تمام خونین خامه کردی  
 ناماده و نه نوشتی  
 و می زین نامه هرگز استانت  
 فراوان سالها کار می این  
 بی تیره گشت از خرج پیرش  
 برآمد صبح و شب هنگامه حید  
 گریزان گشت زاع از تیر نقد

مره میرخت آبی بر لب او  
 از آن خوانا بودش سرخ روی  
 بدل عقد محبت تازه کردی  
 بجز نمون جگر کابین آن عقد  
 چو چشم خود گشت اوی چشمه من  
 نوشتی از غش خط کجائی  
 زبان بر نقش جانان می شد  
 سمن را رنگ نیلو فریبی  
 که او خورشید شد نیلو فرم من  
 مرا بنود به از نیلو فری کار  
 لبان منکر خائیدی انگشت  
 نگارین کنش از انگشت افکار  
 ز کار خوری کف خود نامه کردی  
 بجز زین حرف جزیری کم نوشتی  
 کجا اندی دلبری نوشته خوش  
 ز بهر آن رنج و بیمار روی این  
 برنگ نیند ز روی پشیرش  
 مسمد ما را تا خورشید  
 بجای زاع شد بوم سحر

نباشد یا د پیر را درین باغ  
 سیاهی را سر سبک از ز کشت  
 بشا دی زیر این طاق کج این  
 جو ماتم دار گشت از نا امید می  
 فکر بودش ز هندستان نمونه  
 بروی تازه دل چون بنفش افتاد  
 ز ناز آن چین که افکنده برابر  
 نثار و کس درین بهر کهن یا د  
 ولی کر باد بودی ورنه بودی  
 سبی سر وش ز بار عشق خم شد  
 نه سرنی پای بود از بخت وارون  
 درین بندیه خاک از خون مردم  
 به پشت خم آن بودی شترین  
 بسر بردی و این ویران مه سال  
 تکی از حلهای طلشش دوست  
 معطل کردن از طوق مرصع  
 بر بریلو از خاکش نهالین  
 بهر بوخت از خاک ستر  
 بیاد او بریر روی خشتش

اگر نیان بوم کیرد خانه زاغ  
 ز کس زار چشمش با سپهر  
 سیه پوشیدش چشم جهان بین  
 چو رفت از سیاهی در سفیدی  
 که باشد کار هند و واز کونه  
 شکن در صفه نسریش افتاد  
 قفا و از علت پیرش بر رو  
 که کیرد آب چین بی جنبش باد  
 رخ چون آب او بر چین نمودی  
 سرش چون حلقه میر از قدم شد  
 ریزم وصل سپنج حلقه بیرون  
 چوند سرمایه بیایشش کم  
 که جستی کشده سرمایه خویش  
 سرش ز افسر تی پایش ز غلج  
 سبک از دانهای کوهرش کوش  
 معرا عارض از زربفت برقع  
 عذار نازکش را خشت بالین  
 به از حمد حریر حریر کستر  
 مربع بالشی بود از بهشتش

در من محبت کران یک شمه گفتم  
 ز رفی غیر یوسف بر ربانش  
 در آن وقتی که کج سیم وز رو  
 ز بر کس همه بوسف شنیدی  
 و دانش را چو درجی از هر سر  
 بدین بخش که بودی کار سوت  
 به پشمن جامه مشکین گشت خوردند  
 خمر کوپان ز یوسف لب بستند  
 گذشت آن کرب هر صاحبش  
 بر آنشد تازی قوی ر بد باز  
 که چون افتد گذر گاهی برش  
 زهی بچاره آن از پافتاده  
 رخوان وصل جانان باز مانده  
 نباشد فو فی از وصل یارش  
 کجی بابا دازوی را از کوپد  
 چو بیند مروی در هر کداز  
 بوسه پای او که شهر یار است  
 و کر سلطان از یایی سواره  
 شود غم بنجاک و کرد در آبش

بشهر حسن کو هر صد نیکه سفت  
 بنودی غیر او آرام جانش  
 هزاران حقه پرور و کهر و اشت  
 بپایش کج سیم وزر کشیدی  
 لبالب ساختی از کوپد و در  
 شد از سیم وزر و کوپد هر نهی و  
 بران از لطف خرم شد کمر بند  
 پس از انوی خاموشی نشستن  
 ز یوسف یافتی قوت از ره و  
 کند و راه بوسف خانه ساز  
 پذیرد قوت ز آواز سببش  
 رامم اختیار از دست داده  
 نوای وصل او ناساز مانده  
 سایه فو فی از کت و بارش  
 که از مرغی نشش باز جوید  
 برویش از ره غنبت غباری  
 بشوید کرد او کان زان دیار است  
 بر آید بنودش ماس نظاره  
 نشنیده خوش با آواز سیاهش

آمدن زلیخا بسراهِ یوسف علیه السلام و از فی خانه سخن  
نا از آواز گذشتن سپاه افروز سندی یا بدو تکیه قلب نماید

زلیخا را رتبه‌ها فی چو جان کاست  
بدو کردند فی بستی حواله  
چو کردی از جدائی ناله آغاز  
چو از جھالتش اند روی گرفتگی  
دران فی بخت بود افتاد خسته  
ولی از ذوق عشقش چون اثرده  
در آخر داشت یوسف دیوار و کعبه  
تکا و ابلقی چون چرخ فیروز  
ز نور ظلمت اند روی نشانه  
کره بر خسته چرخ از دم او  
بهر تپسی بلالی بسته از زر  
بهر خمسم چو سنک خار هجستی  
اگر غفلش پریدی در تکت و پلو  
گذشتی در تکارستان بحیر  
گرش میدان شدی از غربت تشریف  
اگر کردش نه باز و پس کشیدی  
براه اریحه سندی بر فطره از خوی

براه یوسف از فی خانه حست  
چو موسیقار پر فریاد و ناله  
جد پرخواستی از هر فی آواز  
ز آتش شعله در هر فی گرفتگی  
چو صیدی تیر با گردش نشسته  
بره بر تیر کو فی شکر بود  
سپهر اندازده کرد و دوسا دی  
ز شب بسته هزاران پرده بر روز  
برابر چون شب و روز زمانه  
شکر و کاشه بدر از سم او  
ز نسیم اختر رخشان ستر  
ز همراه پوشش سیا هجستی  
بچرخ اندر نشستی چون مه نو  
یران از پهلوی کج حیرت  
بیک ستن پریدی گرم چون برق  
اگر دوش باد صحرای رسیدی  
مندی به چرخ کقطره از روی



بکوش رفتن در آن خوی بویوسل  
 جو کجی بود از کوچه سرد روانه  
 بر آختر کشیدی رام و فروتن  
 بدایوی ارد و آوردی بدان  
 همیا ساختی در بهر شب بانگ  
 ز شعر چشمه دار شب مهر و سال  
 ز سدره سیمه خوان مرغی گزیدی  
 و دیگر بود از زینش مثالی  
 چو یوسف در هلالش پای کردی  
 کشیدی زیر ران او صلیلی  
 بر با هر که بشندی صلیلی  
 ستان سوی آناه آمدیدی  
 ز لیجا نیز چون او آمدیدی  
 بجزرت بر سر آتش نشستی  
 چو بی یوسف سیدی خیل از راه  
 که اینک در سید از راه بود  
 ز لیجا گفتی از یوسف در ایشان  
 بدل رین طهر بیندید و انعم  
 بهر منزل که آن دل از کرد

چو آن کرد آمد از قصر با سیل  
 بری را سبب ما زمانه  
 گرفتگی خدمتش کردون کردن  
 بسطل ماه آب از چشمه خور  
 جوش از سنبله و کنگشان گاه  
 بی جو کردیش آماوه غرابال  
 که تا سنگ از جوش چون دانه چید  
 رکاب از هر طرف تابان طلایی  
 چو ناه اندر و دیگر جای کردی  
 که رفتی هر طرف ضحاف میلی  
 بنویدی حاجت کوس حلیش  
 چو سیاره پی ماه آمدیدی  
 از ان فی بست خود بیرون دیدی  
 خروشان بر کد رکابش نشستی  
 به طهرش کو و کان کردند آگاه  
 بر بی رشک عمر و ماه یوسف  
 ای یام شان ای نارفتان  
 که ناید بوی یوسف بر ما غم  
 جهان بر ناله ما کرد و

همچو گل که آن جان نشیند  
چو یوسف در سیدی باکروبی  
بگفتندی که از یوسف خبر نیست  
بگفتی در غریب من که شد  
بجی کش شاه ملک جان توان داشت  
نیمش باغ جان تازه سازد  
چو جان تازه کی همراه کرد  
چو کردی کوش آن حیران مجور  
ز روی افغان که من عمرتیم  
نبا شد پیش از نیم تاب دوری  
ز جانان تا کی مجور باشم  
بگفتی بر من بیوش او فتادی  
ز جام بخودی از دست رفتی  
و آن نیا خودم از جان با شد  
دین دستور بودی روزگاری

نیمش در مشام جان نشیند  
کز ایشان در دل فتادی شکوئی  
دین قوم از قدم او اثر نیست  
قدم دوست را از من میوشید  
قدمش را کجا پنهان توان داشت  
نه تنها جان جان تازه سازد  
از آن جان تازه کی آگاه کرد  
ز جفا و شان صدای دور شود  
بصد محنت دین دوری صبورم  
بجویم دوری الا در صبور  
چنان بهتر که از خود دور باشم  
ز خود کرده فراموشش افتادی  
چنان بخود بان بیست رفتی  
و میدی خواستی افغان و فریاد  
نبد غیر از تنیش کاری و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام را و التفات  
نمایافتن و بعد از آن بخانه رفتن و بت شکستن و گمان  
نخه ایتعالی آوردن پس سر راه رفتن و التفات یافتن  
تذکره عاشق بهار قناعت

و دو دم بنو و بیک مظلومش آرام  
 چو باد بوی گل خواهد که بیند  
 زلیخا کرد بعد از ده نشیمنی  
 شش سرش آن بت بر زمین بود  
 بکشتای قبله جانم جمالت  
 ترا عمریت کز جان منیستم  
 بچشم خود بین سوایم را  
 که یوسف حید یاسم ماند محو  
 مراد هیچ وقتی و مقامی  
 بده کام مرا چون میتوانی  
 درین جان سختیم پسند چنین  
 چه عمر است اینکه تا بگذرانان به  
 همیگفت این و بر سر خاک میکرد  
 چو بنامه خور تخت خاور آمد  
 بر من آمد زلیخا چون کدایی  
 بر سر او و خواهران داد بر دشت  
 ز بس بر آسمان میشد زیر سویی  
 او بس بر گوشها میزد زیر جاک  
 اسرار غوغا کجال او بنفاد

بهر دم در طلب بهتر بند کام  
 چو بنید روی گل خواهد که بیند  
 هوای دولت دیدار بینی  
 که عمری در پرستش کارش این بود  
 سر من در عبادت پایمال  
 برون شد که هر بنش زوایم  
 بچشم بازده بنیاسم را  
 بده چشمی که رویش منم از دور  
 بخردیدار یوسف است کامی  
 چو دای کام من دیگر توانی  
 بدین بد بختیم پسند چنین  
 ره ناپود همودن از ان به  
 ز کرب خاک را نمناک میکرد  
 سهیل ابلق یوسف بر آمد  
 گرفت از راه یوسف تنگنائی  
 ز دل ناله ز جان فریاد بر دشت  
 فقیر چو شان طوق کوی  
 سهیل مرکبان باد پیامی  
 کجالی شد که آنرا کس بیند

ز نو میدی دلش بهم پاره گشته  
 ز دُل فغان میکرد و میرفت  
 بخت خاتمه خود چون بی آورد  
 به پیش آورد آن سنگین صنم را  
 که انی سنگ صبوی غرور جا هم  
 شد از توراه بخت تنگ در دل  
 به پیش روی تو چون سجده و بر خاک  
 بگریه از تو هر گامی که جستم  
 تو تنگی خواهم از تنگ تو شدن  
 بگفت این پس بصر بنگ خار  
 چو بشکستش بجا لایکی چستی  
 نه شغل بشکستن چن بر خست  
 نضر کرد و رخ بر خاک نالید  
 که ای عشق ترا از زیر دستان  
 اگر فی عکس تو بر بت فتادی  
 دل بت کمر بهر خود خراشی  
 کسی کو پیش بت افتاد پست  
 اگر رو بر بت آورد دم خدایا  
 بلطف خود جفای من بهامرز

ز کوی خرمی آوار دگشته  
 ز آه آتش فشان میکرد و میرفت  
 و دود شعله بیک مشت نی آورد  
 زبان بکشد و تکین الم را  
 بهر راهی که باشم سنگ با هم  
 سوز و گرازد تو گویم سنگ بر دل  
 بسیر راه و بال خود سپردم  
 ز کام بهر دو عالم دستم  
 بسنگی کو هر قدرت شکستن  
 خلیل آساست کسی پاره پاره  
 بکارش زان شکست آمد پستی  
 با چشم و خوندل و ضو حیات  
 بدرگاه خدای پاک نالید  
 بتان و بت این و بت پرستان  
 به پیش بت کسی کی سر نهادی  
 و آتش افکنی در بت تراستی  
 که گوید بت پرستان زو پرست  
 بان بر تو جفا کردم خدایا  
 خطا کردم خطای من بهامرز

ز بس راه خطایمانی از من  
چو آن که خطا از من نشاندیدی  
بود و دل نبارغ از داغ تاسف  
چو که در صحرای شاه  
که پاکست آنکه شتر ساخت بند  
به فرق بند مسکین و محتاج  
چو جا کرد و منجنج و کوش یوسف  
بجایب گشت کین تیغ خوار  
بخت خفته خانه خاص من آور  
که تا یک شعله ز حالش ببرم  
اگر آن تیغ چون شوره سوزد  
گرش دردی نه دهن گیر باشد  
و صد همان خاک دریا بند شای  
خوش نصیب صدق داد و خواهان  
نمود هر هیچ صادق را بتاثر  
نه چون شاهان و در این زمان  
نه به ظالم که هر دینار نکست  
ز دینار زشت صد سر زده

سازیدی کو هر پناهی از من  
بمن ده باز آنچه از من نهاندیدی  
بخیم لاله از باغ یوسف  
گرفت افغان گنان یارش سر  
بذل و عجز کردش سر فکند  
نهاد از غر و جا حشر و می تاج  
برفت از میبت او پرش یوسف  
که بر در جان من تاب و تواندا  
چو لا نگاه خلاص من آور  
وزین ادبار اقبالش ببرم  
عجب ماندم که تا اثر عجب کرد  
کلامش کی این تاثیر باشد  
که دریا بد کاهی یا نکاهی  
مرور حقه کم کرده را مان  
مرور او دهادش تدویر  
که میجویند بهر زرب و بهانه  
و زنده دست صد کس نیست  
تظلم کردن از وی هر زده گوشت

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام

## و بدعای وی بنیانی و جمال و جوانی یافتن

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| از آن خوشتر چه باشد پیش عاقبت  | که کرد و یار نیک اندیش عاشق  |
| بجلوگاه رازشس بار یا بد        | زیارشس سینه بی ازار یا بد    |
| به پیش او نشیند راز گوید       | حکایت های دیرین باز گوید     |
| ز غوغای سیه چون رست یوسف       | بجلوگاه خود بنشت یوسف        |
| و آمد حاجب از در گامی یکانه    | بجوی نیک در عالم فسانه       |
| ستاده بر در اینک آفرین سپهر    | که در ره مرکب را شد عنان کبر |
| را گفتی که با وی باشم سر       | بهمراهی رسانش تا بدرگاه      |
| بگفت حاجت او را روا کن         | اگر درویش هست او را دو کن    |
| بگفت او نیست زینان کز نه اندیش | که با من باز گوید حاجتیش     |
| بگفتا خستش ده تا در آید        | حجاب از حال خود هم خود کشاید |
| چو رخت یافت همچون دیزه رخت     | در آمد شادمان در خلوت خاص    |
| چون کل خندان شد و چون عجب      | و بان پر خنده بر یوسف و عجب  |
| ز بس خندیش یوسف عجب کرد        | ز وی نام و نشان وی طلب کرد   |
| بگفت آنم که چون رویت دیدم      | ترا از جمله عالم سرگزیدم     |
| فشادم کج و کوه در بهایت        | دل و جان و عفت کردم دیوایت   |
| جوانی در عنت بر باد دادم       | بدین بری که می بینی قیام     |
| گرفتی شاه ملک اندر غوغاش       | مرا یکبارگی کردی فراموش      |
| چو یوسف زین سخن دانست گویست    | ترجم کرد و بروی زار برگزیدست |

بگفت ای زلیخا این چه حالت  
 چه یوسف گفت باه بی گامی زلیخا  
 شراب بخودی زود از دلش چو ش  
 چه باز از بخودی آمد بخود باز  
 بگفتا که جوانی و جمالت  
 بگفتا چشم تو بی نور چو نست  
 بگفتا خم چرا شد سر و نازت  
 بگفتا کوز رو سببی که بودت  
 بگفتا حسن تو هر کس سخن را ند  
 سر و ز رانثار پاشش کردم  
 نهادم تاج حشمت بر سر او  
 نهادم نسیم و زرخیزی بدستم  
 بگفتا حاجت تو چیست امروز  
 بگفت از حاجتم آرزو ده جایی  
 اگر ضامن شوی آری آید بند  
 او که نه لب ز شرح آن به بندم  
 قسم گفتا بان کان فوت  
 که آتش لاله و ریحان و مدیث  
 که بر حاجت که امروز از تو بستم

چه حالت بد بینان در دولت  
 فتا و از یازلیخا بوی ریخا  
 برفت از لذت او از بهوش  
 حکایت کرد با وی یوسف آغاز  
 بگفت از دست شد و در از دست  
 بگفتا زب که بیو غرق است  
 بگفت از بار هجر جان که ازت  
 بفرق آن تاج و دهبی که بودت  
 ز وصفت بر سر من کو هرشت  
 بگو بر یاشیش پادشش کردم  
 که فتم افسر از خات در او  
 آنون در کج غم اینم که بهستم  
 ضمان حاجت تو کیست امروز  
 نخواهم جز تو حاجت را ضامنی  
 بشج آن کشایم از زبان بند  
 غم و درد و در بر خود ببندم  
 باین معمار ارکان نبوت  
 لباس خلد از زردان رسیدش  
 بکمی از باغ رخسار تو پیستم

به جنبانید لب یوسف و عارا  
 جمال مرده اش را ز ندکی داد  
 بجوی رفته باز آورد آتش  
 رکافورش بر آید شک تا مار  
 سیدی شد ز مشکین طره اش  
 خم از سر و کلند اش برون رفت  
 جوانی پیریش را گشت مال  
 جمالش را سر و کار دگر شد  
 و کره یوسفش گفت ای بگو خوی  
 مرادی نیست گفتا غیر ازیم  
 برو اندر تماشای تو باشم  
 فتم در سایه سر و بلندت  
 انجم مرهم دل و فکر خود را  
 بکشت خود که پیر مرده است و درم  
 چو یوسف این تناکر داز و کوش  
 نظر بر غیب بودش انتظار  
 سیان خواست حیران بود تا خوا  
 پیام آورد کامی شاه شرفان  
 که ما نخر ز لیخا را چو دیدیم

روانگر دازد و لب آب بقارا  
 رخس را طلعت فرخنده کی داد  
 وزان شد تازه گلزار شبانش  
 روضش آشکارا شد شبانه  
 در آمد و رسوا دگرش نور  
 لشکج از فقر و خامش برون رفت  
 پس از چل سالگی ده چار ساله  
 ز عین پیشتر بهم بیشتر شد  
 مراد و دگر تکریمت بر کوی  
 که در خلوت که وصلت نشینم  
 بشب رو بر کف پای تو باشم  
 شکر جنیم ز لعل نوش خندت  
 بکام خویش بنم کار خود را  
 و بهم خریشم سار صحبت بم  
 زمانه بی سر به پیش افکند خاموش  
 جواب او نه می گفت و نه آری  
 که آواز پر جبریل برخواست  
 سلامت میرساند از د پاک  
 بتو عرض نیازش را شنیدیم



|  |   |
|--|---|
| <p>در آمد بگرختنایش بکوشش<br/>         بتوبای عیشش عقد بستیم<br/>         که بکشد بآن از کار او رفت<br/>         شود زاینده زان عقد کرده</p> | <p>بموج انجیزی آن عجز و کوشش<br/>         دلش از تیغ نومیدی گشتم<br/>         تو هم عقدش کن جاوید پیوند<br/>         ز عین عاطفت یافنی نظر را</p> |
|--|---|

کنج لبین یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان ملک بعالی

|  |  |
|--|--|
| <p>که بندد باریقا عقد و پیوند<br/>         نهاد اسباب جشن اندر میان<br/>         بخت غرض در جاه نشاند<br/>         بر آئین جمیل و صورت خوب<br/>         بعقد خویش بکجا کوهر آورد<br/>         مبارکباد گوشاه و سپاس<br/>         بجلس حاضرانرا عذر باخواست<br/>         به خلوت خانه خاصش فرستاد<br/>         سرو و خنجر همه پیش کشیدند<br/>         بزرگش جامها دیدند و ریش<br/>         بمهر نگاه خود و دهر کسی کام<br/>         زرافشان پرده بر روی زمین<br/>         چراغ افروزدند کیتی ز کعبه<br/>         شفق با قوت از کعبه</p> | <p>چو فرمان یافت یوسف از خدا<br/>         اساس انداخت جشنی خسروانه<br/>         شمع و سران ملک را خواند<br/>         بقانون خلیل و دین بعقد<br/>         زلیخا را عقد خود در آورد<br/>         شتار افشان برومه تا بمایه<br/>         برسم مغذرت یوسف بیاخت<br/>         زلیخا را بپیر سرخی است دلشاد<br/>         یرستانان همه پیشش دویدند<br/>         خسروستان از جلال و مهر پیش<br/>         چو بای و بوی مردم یافت آرام<br/>         عروس به نقاب غبرین بست<br/>         به فیروز ری برین فیروزه طارم<br/>         شهنشاه شرباز به آدخت</p> |
|--|--|

جهان را شمع شب شایده دار  
 بخودت جهرمان با هم نشسته  
 زینجا منظر در پرده خاص  
 که این تشنه که بلب دیده است  
 شود زین تشنگی سیراب یابی  
 کجی آتش چشمش ز آتش شادابی  
 کجی گفتی که من باور ندارم  
 ازین اندیشه خاطر در کشاکش  
 زنا که دید کرد پرده برخاست  
 زینجا را نظر چون بروی افکند  
 برون برد از خودش اشراق آن بود  
 چو یوسف آن محبت کشیش دید  
 ز رحمت جایی بر تخت زرتی کرد  
 بسوی خود بهوش آورد بآتش  
 بآن رویی که روی بست دیده  
 چشم انداخت رویی دید ریبا  
 چو روی حور عین مطبوع و مقبول  
 نظر چون یافت برویدن خورش  
 بلب بودید شبنم شکرش را

بران پرده جهانی نقطه پروا  
 بروی غیر مشکین پرده بستند  
 دل و از طیش در پرده رقص  
 به بیداریست یارب یا بجا بست  
 نشیند از دلش این تاب یابی  
 کجی بر خون زیم نامرادی  
 که خوش کرد بد بینان و ذکا  
 کجی خوش بودی اینجا گاه ناخوش  
 می بی پرده منزل را بیار است  
 مژگن شای ویش پی در پی افکند  
 ز نور خور ظلام سایه شده دور  
 زویدار خود آن بهوشش دید  
 کنار خوشش بالین سرش کرد  
 به بیداری کشید از خواب ناخوش  
 وز روی بود عمری دل رسیده  
 بسان نقش جبین بروی دیبا  
 رخسار آرایش مشاطه مغرول  
 عنان گشت شد سوی بومین کنارش  
 بدندان کند عناب سرش را

چو بودار بهر آن مرخده مهان  
از آن رو کرد دل بوسه را ساز  
نمک چون شور شو قش بشیر کرد  
بزریر آن کمر نابرده رنج  
میان بسته طلب را چاک بست  
سناوش پیش آن سرو گلند ام  
نه خازن برده سویی حقه دستی  
کلید حقه از پا قوت تر ساخت  
دو شاخ ارغوانی در هوا شد  
کمیتش کام زد و در عرصه تنک  
چو نفس سرکش دل نشینی کرد  
شبانکه تشنه برخواست از خواب  
شد اول غرق و آخر باغوشی حفت  
و غنچه از دو گلبن بر رسیده  
یکی شکفته و دیگری شکفت  
چو یوسف کوهر ناسفته را دید  
بدو گفت این که ناسفته چون  
بگفتا خر غریزم کس ندیده است  
براه جا اگر می تیرنگ بود

ادولب بر خوان وصل او نمکدان  
که بر خوان از نمک به باشد آغا  
و د ساعد در میان او کمر کرد  
نشان یافت از نایاب کجی  
از آن کجی که درج که حبت  
سقفل حقه از نقره خلم م  
نه خاین داده قفلش را  
گشادش قفل و روی کوهر انداخت  
و و برک کل زد یکدیگر جدا شد  
ز بس آمد شدن شد عاقبت تنک  
در آخر ترک مائی و منی کرد  
بسپین بر که سر بر زد فی اب  
برون آمد بجای خوشی حفت  
ز با و صبح دم با هم رسیده  
نهفته ناسفته شکفته  
ز باغش غنچه شکفته را دید  
کل از با و سحر شکفته چون ماند  
ولی با و غنچه با غم خند داشت  
بوقت کامرانی ست درک بود

|   |   |
|---|---|
| <p>به طفلی در که خوابت دیده بودم<br/>بساط مرحمت گسترده بودی<br/>هر کس داشتیم این نقد را ما<br/>بمحمد الله که این نقد امانت<br/>دو صد بار از چه تیغ بیم خوردم<br/>چو یوسف این سخن را از آن بچهر<br/>بد و گفت ای بخت از حور عین پیش<br/>بگفت آری ولی سز ورنیدار<br/>بدل شوقی که پایانی نبودش<br/>تراشکی بدین خوبی که هستی<br/>تشکیبائی نبود از نو حد من<br/>ز بجز می که کمال عشق خیرد</p> | <p>ز تو نام و نشان پرسیده بودم<br/>بمن این نقد را بسپرد و بودی<br/>نزد بر که هر دم بخیر و کف الماس<br/>سلامت ماند زان و سخاوت<br/>بتو بی آفتی تسلیم کردم<br/>شنیدم افزه و از آتش مهر بر<br/>از این به زانچه میبستی از آن پیش<br/>که من بودم بدرد عاشقی زار<br/>بجان دردی که در مایه نبودش<br/>گروهر دم فرا دید شور سی<br/>بکس و امان غفوی بر بد من<br/>الکجا معشوق با عاشق ستیر</p> |
|---|---|

غله کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام

و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

|  |  |
|--|--|
| <p>بصدق آنکس که زود عاشقی کام<br/>که آمد در طریق عشق صادق<br/>زلیخا را چو صدیقی بود در عشق<br/>به طفلی و در که لعبت باز بودی<br/>و و لعبت را که میش بهم نشاندی</p> | <p>بمعتوفی بر امد احش نام<br/>که نامد بر سرش معشوق عاشق<br/>که یکسر عمر خود فرسود در عشق<br/>بغش لبتان و مساز بودی<br/>یکی عاشق یکی معشوق خواندی</p> |
|--|--|

چو دست چید ز دست داشت دست  
 در آن جوانی که دید از بخت بیدار  
 بهوایی ملک خود را سر بر کرد  
 ز شهر خود بهتر یوسف آمد  
 جوانی از خیال او بدر بر  
 به سیری در تنهایی هی ایضا  
 پس از پیری که بینا و جوان شد  
 خدا را پس در هوا نیز نیست تار  
 چو صدقش بود پیر و نازناست  
 دل یوسف به برش شد جهان کرم  
 جهان ز راه دل آن و لفرش  
 بگرد خاطرش گشتی. ضنا جویر  
 بر سر گشت طرب را آب وادی  
 دل زو بر زلیخا یرده بشکاف  
 جهان خورشید بر وی اشتعل کرد  
 ملی در بوسه عشق محسوس  
 چه خورشید حقیقت گشت طالع  
 گشتنای حقیقت و روی گنج  
 سسی از چنگ یوسف شد گزین

در دور گشت و خواست دست  
 بام عشق یوسف شد گرفتار  
 بجان مهر آینه گشت سفر کرد  
 به بهر خود ز بهر یوسف آمد  
 با امید وصال او بسر برد  
 بجوری در تماشا بی هی ایضا  
 بجز روی آن جان جهان شد  
 بدل قید و فانی نیست تار  
 در آن کرد و یوسف سر است  
 ای می آمد از آن دل که ششم  
 که یک ساعت نبود از دل شکستن  
 لبش بر لب نهادی روی بر روی  
 آبش و مبدم حاجت قیادی  
 ز خورشید حقیقت پر تویی  
 که یوسف را در آن روز کرد  
 که گشتش عمر در مانع که از ی  
 نبودشش بشد به بهر چرخ  
 ز بهر چه ارا که زینش بود بگفت  
 خلاصی حبت از دافقان و خیر

چو دوست از قهار و اسنان  
 زینجا گفت اگر من بر تن تو  
 نوهم پیراهنم آکنم دریدی  
 درین کار ارتقا و سبب هر اسم  
 چو یوسف روی او در بندگی و  
 بنام او ز زر کا سانه ساخت  
 چو کلخ آسمان میروزه خشتی  
 پیر از فرشت و کار از فرشتان سف  
 ز زیندیش نو بخت تابان  
 ر عالی غمناش چشم بدور  
 ز عکس شمشیرش خور برده مایه  
 و مسده زاب کلک نیک بخان  
 بر شاخی از ان مرغی نشسته  
 سبان خانه زو فرخنده کھتی  
 رو صد نقش بدیع آن بخت درو  
 زینجا اگر رفت از مهر دل و ست  
 بد و لعن ای بابو اع کرمت  
 در آنوقت که میخواندی غلامم  
 ز لعل وزیری سرخی وزردی

دوستش چاک شد سیرا سیرا  
 در پدم پیش ازین پیرهن  
 سپاوشش کناه من رسیدی  
 بر بیزین روی را سبک اسم  
 وزان نیت و لشکر از ندکی و به  
 نه کاتانه عبادت خانه ساخت  
 زمین از وضع لطف او بستی  
 همنده سبب و فکر و نظرقف  
 زور با قاصد دولت شتابان  
 مقوس طاقما چون بروی عو  
 محال از روی درون خانه سایه  
 ز نخلستان دیوارش و رخسان  
 ولیکن از نو اسفار بسته  
 ز زر لختی ز لعل باب لختی  
 هزار آویزه و آینه بخت در روی  
 نشاندهش بر فراز تخت و شست  
 مرا شرمند کرده تا قیامت  
 کرامت خانه کرده می بنا محم  
 جهان زمین که امکان و نه گوی

|  |  |
|--|--|
| کسوف منعم بی شکر عطایت<br>ور و بشین بی شکر خدائی<br>توانگر ساخت بعد از فقیری<br>بچشم نور رفته نور وادست<br>پس از عمری که زهر غم چشاند<br>زلیخا هم بتوفیق الهی<br>در آن خلوت سر امی بود و سر<br>عبادت خانه کرده مبرایت<br>کز داری بر موی عطا می<br>جوانی واد بعد از ضعف پیری<br>وزان بر و در رحمت است<br>بر یک وصال سن رساند<br>نشسته بر سر پادشاهی<br>بوصل یوسف و فضل خداوند |  |
|--|--|

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدا  
تعالی وفات خود طلبیدن و پیرشانی وزاری کردن زلیخا

|   |  |
|---|--|
| بهی حسرت که ناکه نیک بختی<br>کشیده شاه دولت در اغوش<br>نذیده خاطرش از غم غباری<br>ز ناکه باد او باری بر آید<br>در آید در ریاض و صل گشتن<br>زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت<br>بدل غم بخاطر شاه میزیت<br>ستایم یافت ایام وصالش<br>پیایی داد آن بحسن برومند<br>مرادی از جهان در دل نبوده<br>راکش تا پیشگاه وصل حستی<br>کند آندوه هجران را فراموش<br>بشادی بگذراند روز کاری<br>سموم هجر را کاری بر آید<br>درخت آرزو را بشکند شاخ<br>بوصل امیش آرام دل یافت<br>ز غمهای جهان آزاد میزیت<br>در اندولت ز چهل بگذشت سالش<br>بر فرزند بل فرزند فرزند<br>که برخان اعل حاصل نبوده |  |
|---|--|

شبی بنهاد و یوسف سر محراب  
 پدر را دید با مادر بسته  
 مذاکره کای فرزند در یاب  
 به ناخواهی بر آب و گل قدم نه  
 چو یوسف یافت بیداری از آنجا  
 حدیث خواب را با وی بیان کرد  
 خوابش با خیال و دوری فکند  
 ولی یوسف ز طور خود بیرون شد  
 قدم زین تنگنای آرزو داشت  
 متاع انس ازین دیر فتا برد  
 که ای حاجت روا یی ستمندان  
 بفرقم لاج اقبالی بنادوی  
 و لم زین کشور فانی گرفت  
 مرا فارغ ز من راهی بخوده  
 لگو کاران که راه وین گرفتند  
 برون آزار شمار این و آنم  
 زلیخا چون شنیدین راز دلیری  
 یقین داشت که روی این دعا  
 نیا باز گمان او خند نیکی

ره بیدار یس زه به زن حوا  
 برخ چون خور نقاب نور بسته  
 که شد ایام دوری زود تبتاب  
 بنر به نگاه جان و دل قدم نه  
 ز بهملوی زلیخا شده محراب  
 و زان مقصد در ابروی عیال کرد  
 بجانش آتش مجوری افکند  
 با قلم بقاشو تش فزون شد  
 ره صحت سرای راز برداشت  
 بحراب بقا دست دعا برد  
 بسرافسره تارک بندان  
 که هرگز هیچ مقبل را ندادی  
 ز تدر جهان بانی گرفت  
 مثال شاہی ملک ابد ده  
 بقرب منزل پیشین گرفتند  
 بغر قریب ایشان رسا غم  
 بدل زخمی رسیدش سخت کاری  
 اثر کرد بر وی شکا  
 که در تائیر او افتد در نیکی



مدم در قلمبه زو تیره و تنگ  
 همی کرد از غم دوری بسر خاک  
 ز شادی طاق و بانده خود  
 که ای در مان در و در ناگان  
 مراد خوش هر ما مرادی  
 صفات آو در در بای بسته  
 خلاصی بخش مجوران زانده  
 کرفار دل افکار خوشم  
 نذارم طاقت چیران یوسف  
 نخواهم بچالش زندگی را  
 تنال عمر بی برکت بی او  
 بقانون و فاسک کونا شد  
 اگر با من ساز می سره او  
 منیچ اسم کرویکوشیم  
 بسر بردن پشیم در کربه سوز  
 بی هر کس ز غم دارد ولی تنگ

کشاو از یکد کر کیوی شیر نکت  
 همی مالید بر من چهره بر خاک  
 زویده اشک دیار بدو میگفت  
 بر هم چاره ساز چاره ناگان  
 کشاوش در هر ما کشاوی  
 جبا بر بند و لسانی شکسته  
 بکت سازنده غمهای چون کوه  
 عجب چیران شده در کار خوشم  
 ز تن کش جان من با جان یوسف  
 بکشت زندگی با پندگی را  
 حیات جاودان مرگست بی او  
 که من با شتم بکیتی او نباشد  
 مرا بیرون بر اول انکه او را  
 جها نرا بی جمال او به بینم  
 نه شب را گفت شب نذر زرارو  
 شب و روزش منا بدید و بکرت

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک

شدن زلخا از مفارقت او

که شد و لما ز غرض صبح شادان

به یکر روز یوسف با مد او

پیر کرده با بس پند یاری  
 چو پادشاه رکاب آورده پیر  
 همان نبود چرخ عمر فرسای  
 عنان کجیل ز آمال و ایاپی  
 چو یوسف این بشارت گرد و گز  
 ز شاهی و من همت بیفتا ند  
 بجای خود شه آفرز کردش  
 و کرختا ز لیخا را بیا ری  
 بختند او بدست عم ز بوست  
 نثار و طاقت این باد جانیش  
 بختا بر شمع این دلغ غم  
 بختند ابروش خورشید وار  
 بخت جبریل حاضر و شت سلی  
 چو یوسف را بدست این سنجید  
 بی زبان نکبت باغ با یافت  
 چو یوسف را از آن بوجان بر  
 رفس بالا گرفت او از دست  
 زلیخا که تیر سوخت و خسته  
 به کشته کاوه پند شاه و زلیخا

برون آمد با پند سوار ی  
 بدو کشتا مکن زمین پیش تعبیل  
 که ما بدور رکاب یکدست ی  
 بخش یاری از رکاب زندگانی  
 ز شادی سبزه و بستی فراموش  
 یکی از وارثان ملک را خواند  
 چهل تنای نیک اندر کردش  
 به بیعد و دواع من رسید  
 قناده در میان خاک و بوست  
 بکار خویش بکار اینجا نش  
 ماند بر دل او تا قیامت  
 بخور سیدی قوی پیود دارد  
 که باغ غله از این سیدانست  
 روان آن سبب بود جان  
 از آن نکبت سوی باغ بشتاد  
 زبان حاضران همان سر آمد  
 صداد که سبب خبر نه و افتاد  
 باز خوما ز میر و آستان  
 سه تو مجتهد و کردار سبب

دواع کلمه تنگ جهان کرد  
 چو بشنید این سخن از خوشبخت  
 ز بول این حدیث تسرو جالاک  
 چو چارم روز شد زان خواب  
 سه بار ایسان سه روز از خود برفت  
 چهارم بار چون آمد بخواب باز  
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت  
 خاین از وی خبر بارش نداده  
 سخت از او رنج بر رخ ناموافق  
 از آن کش که در دل داشت پنهان  
 ولی زان راه بر جانش زهرم  
 بناخن زخمها در روی میکند  
 زهر جوی کران چشمه روان کرد  
 شد از ناخن بر رخ گلگون افکن  
 بسینه از تغابن سنگ میزد  
 از آن برسم عقیق تیر میزد  
 بسوی فرق مازک سرو میزد  
 ز بجان سرو بستن از یک نمزد  
 ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت

وطن بر اوج کاخ لامکان کرد  
 فروغ تیز هوشت از بدن رفت  
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک  
 سماع آن ز خود بردش و گریه بار  
 بداع سینه سوز از خود برفت  
 ز یوسف کرد اول پیش آغاز  
 نه تا بوش با نعلالم روان یافت  
 که همچون کج در خاکش نهادند  
 گریان جاک زو چون صبح صادق  
 ره بی بخت از جاک گریان  
 فرون گشت آتش سوزندگی کم  
 برای چشمه خون جوی میکند  
 سمن را جلو و گاه ارغوان کرد  
 چو عرق ناخن در چشم روشن  
 طپا بچه بر رخ کلر نک میزد  
 زمین بر لاله نیلوفر میزد  
 ز زرخیز آنرا ساخت رنج  
 به چیدن سنبلیتان را تنگ کرد  
 فغان از سینه ناشاد برداشت

چو غمش کرد زین بر بار کی تنگ  
بس بود اندرین رفیق شتاب  
ازین کلخ غم افزا چون برون رفت  
سر نهاده بر بالین ندیدم  
چو آمد برین آرزویم درشتش  
چو سوی تخت بروخت که جت  
کلاب چشم اشک افشان ختم  
کفن چون برتن او راست کردند  
کردم رشته اندوختی کفن خویش  
چو غم خار پا در دل شکستند  
زبان پر از نای بسوئی  
چو جایی خواب در خاکش کشادند  
زین زیر برو ووشش زرقم  
در غار زین زیان کاری در غار  
بیای کام جان محرومیم بین  
بریدی ارم و یادم نکردی  
وفا دارا و فاداری نه این بود  
مرا ز دل برون افکنده رفتی  
عجب خاری شکستی در دل من

بملک جاودان برداشت اینک  
نگردم با پیوستی چون رکابش  
نبودم در حضور او که چون رفت  
خویش از صفی نسرین بخدیم  
نگردم سینه نشیان نشینش  
همایون جت شد آن تخت چون  
بان روشن کلاب او را شستم  
به تکفینش نشاند و خواست کردند  
که تا وزم بردارم غن خویش  
وزن سرش محل محل بستند  
نگردم محمل او را در ای  
چو در پاک در خاکش نهادند  
بکام دل در اغوشش ختم  
در غار زین جگر خاری در غار  
ز ظلم آسمان مظلومیم بین  
بیداری ز خود شادم نکردی  
بیایان شیوه یاری نه این بود  
میان خاک و خون افکنده رفتی  
که بیرون ناید آلا از کل من

نه جانی را می رفتن کرده است  
همان بهتر که اینجا پر کشایم  
بگفت این و عمار می داری خواست  
بیک جنبش ازین اندوه خانه  
ندید بجا نشان زان کوهر پاک  
در آن خرشته آن خورشید مایه  
ز رخسار چو زرد زر گرفتش  
کمی فرقتش همی بوسید که پای  
تو زیر کل چون کل نهفت  
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج  
فرو رفته تو همچون آب در خاک  
حیالت موج خون بر خاک من زد  
زدی آتش بجا شاک و جودم  
بدو من کسی نکشاده و نذر  
همی نالید و هر دم سینه نه حال  
چو در و در و درش از حسد پرست  
بختان خود انگشتان در آورد  
بجاک وی فکته از کاشانه  
چو باشد از کل رویت جدا شوم

کز اینجا هیچکس ناید و کر باز  
بیگ پرواز کردن سویت آیم  
بروی خود عمار بر بسیار است  
بر حلت کاه یوسف شد روانه  
به خر خفته از خاک مناک  
بجاک انداخت خود را هیچ سایه  
زاشت اهل در کوهر نفس  
فتان مهر و زل کای وای من کجا  
بمالا من چو سناخ کل نهفته  
بروی خاک من ابر که سرخ  
به بیرون مانده من بن خار و خاک  
خراقت شعله بر خاک من زد  
ازان بجان رود در خاک دودم  
کلمه نی انوید کان آبش دیده  
چو در صبر منی بالید بر خاک  
چو خاکبوسی سر نخون شد  
در کس باز به گشتان بر آورد  
اگر کس کاشتن بر خاک بته  
چو کار بدین لسان سمر شوم

بود رسم صحبت بین مبهوت  
 چون آن مسکین ز تابویش جدا ماند  
 بخاکش روی خون آلود نهان  
 خوشتر از عاشق که چون جانش بر آید  
 حریفان حال او را چون بدیدند  
 هر آن که در راه بود بر او مگر  
 همی کردند نوحه نوحه که را  
 چو ساز نوحه را آینه گشت سپند  
 بشتنش زویه اشک باران  
 بسان غنچه گز شاخ سمن دست  
 ز کوفتیش رخ پاک کردند  
 دیده هرگز این دولت کس از مرگ  
 ولی دانای این شیرین حکایت  
 سین کوبد که با هر جانب از نیل  
 بدینک جانش خط و با خاکست  
 برین بحر قرار کار و ادنا  
 شکاف سنگ قیر اندازی کردند  
 به دین حیل که چرخ بخوا کرد  
 نمیدانم که با ایشان چه کین داشت

سیه بادام افشاندن بتابوت  
 دو بادام سیه بر خاکش افشاند  
 بسکینی زمین بوسید و جان  
 بیوی وصل جانانش بر آید  
 فغان و ناله بر گردون کشیدند  
 همی کردند بروی یاد صد درد  
 بسان نوحه رآن سیمبر را  
 گریه دیدند بهر شمشیرش و دست  
 جوهر کل ز باران بهاران  
 بر گردن زنگاری کفن حست  
 بجنب یوسفش در خاک کردند  
 که یاد صحت جانان پس از مرگ  
 که وار و از کهن پیران روایت  
 که جسم پاک یوسف یافتگیل  
 بجای نعمت انواع پادشاهانست  
 که در تابوتی است که گویند  
 میان قنبر نیل و جای گویند  
 که بعد کس از او سخن چه گویند  
 که ز خاکش این اثر و به کینست

|   |  |
|---|--|
| <p>یکی لبش منه در بتو جدائی<br/>زهر سود و زیان آسوده و عشق<br/>بزار و هیچ ما آسود کی کار<br/>اگر خد خفته زیر خاک باشد<br/>بجای نگاه جانان جان چنین بر<br/>بدان مردانگی کان شیر زن رفت<br/>وزان پس نقد جان در خاکش نکند<br/>بجانان دیده جان روشش باد</p> | <p>یکی شد غرق بحر آشنائی<br/>چو خوش گفت اندم فرسوده و عشق<br/>که عشق اینجا که بانست کرم باز<br/>کفن بر عاشق از روی چاک باشد<br/>خوش ان عاشق که در بجران چنین<br/>اگر بیکس که مردی در کفن رفت<br/>بخت از غیر جانان دیده بر کند<br/>هزاران فیض بر جان و نش باد</p> |
| <p>مده شکایت از فلک پر کایت و آرد و بار کرد<br/>عالمیان حلقه کرده همه را بدایره تصرف خود آورد<br/>بر یکی زخم زنده بود یگری زهر افکند هیچ از دست رفت<br/>ماوی دست شیر و نه هیچ از پای فتاده از روی پای کرد</p>   | <p>فلک بر دیش چنان آرد و بایست<br/>اگر قیام در هیچ و حسم او<br/>نه بینی کس که روز خمی نخورده<br/>ز غلش هیچ کس سالم نکشت<br/>هزاران داغ هست و مرهمی نه<br/>بودید ادرین شبهای دیو</p>  |
| <p>پی ازار ماز و آزار ماست<br/>رسیدن چون تو اینم از دم او<br/>ز صد گس بر یکی رجمی نکرده<br/>که این سینه کان ظالم بخت است<br/>هزاران بهر تهمی هیچ عسیمی نه<br/>هزاران روزن اندر عالم نور</p>   | <p>هزاران داغ هست و مرهمی نه<br/>بودید ادرین شبهای دیو<br/>هزاران روزن اندر عالم نور<br/>هزاران بهر تهمی هیچ عسیمی نه<br/>که این سینه کان ظالم بخت است<br/>ز صد گس بر یکی رجمی نکرده</p>   |

چه حاصل زان چه نوری در نیت  
چو شیران زور و ور است از دیک  
بجز از ار مار از و چه نکست  
سز و کز غیش تنگ نو دنیا لیم  
ترا با هر که رو در آشنایت  
بسی کردش نمود آن سبزه طارم  
که تا با هم طبعان را کم کشند  
هنوز این مرغ نماند که سر انجام  
طباع بکسلد از یکدگر بند  
باند مرغ دور از آشیانه  
مبین دور سپهر و هر کوش  
بهرش دل کجی چون صبح کم بست  
ز شورش کس می بیرون نیفتاد  
به بتان بای نه ضل بهاران  
چرا که دست غنچه پیرین چاک  
چرا که غم کل پاره پاره است  
که افکنده ز با سرور و ان را  
چو سبیل پریشانست و در هم  
بنفشه در کبودی سو کواریست

ز خاطر با سروری در نیت  
ولی شهما کند با ما ملنکی  
که با ما زویش و شب پلنگ است  
که با شیر و پلنگ اندر جویم  
در کار است آخر پر جدایت  
بسی نایش مدخو شدیم  
شکار مرغ جان را وام کشند  
بچیده وانه کاچی ازین دام  
کند پر کث باصل غیش پیوند  
دی بر خون ز فید آب و دانه  
که هیچ از کین گذاری نیست سرش  
که در خون شفق پیر شام بست  
کران کرشمه با ما تم نیفتاد  
مناشا کن بفضل جیباران  
بخاری سبزه چون افتاد بر خاک  
و جان پشعله و دل پر شراره است  
که کرده عرق و خون از شران  
چرا چشم ز کس زانک شب نیم  
بخون غشته لاله و مرغ اریست



صنوبر باد کشته شد بشاخ  
ز گل پرواغ پشت روی گلبن  
رخشان از صبا و رقص اندوه  
بود کوزمان فخری زهر سو  
هزاران با هزاران لغت ورد  
مطوق فاخته کردن به چسبر  
جهان ز دیدی و فضل بهارش  
بید و مسردی فصل خندانرا  
دم آن سرو از دور و فراقست  
رخ این زرد از اندوه و دریت  
برفته آب و رنگ از شاخه بلخ  
عموده عود و بهر شاخه بیانی  
ز سر چادر فاده نثرن را  
اناران باج تارک نار بن را  
درویش را چه وقت خنده بینی  
بان خوابان بستان را شامه  
نشسته بر رخ زردش غبارست  
زرد سختی بخ در آب منسل  
چارا بوست بر و بر و دیدی

تی از تیغ خور سوراخ و رارخ  
سمن در کندن رخ تیز ناخن  
غم جانگاه مرغان کوه بر کوه  
که یعنی در جهان اسودلی کو  
که خوش انگو غم این باغ کم خورده  
کزین چنبر بردن نار و کسی  
بیاد از خزان کیر اعتبارش  
سین رخ زردی برک زرا ترا  
که یاد از یار و جفت از جفت طاعت  
که دوری بعد از و یکی ضرورت  
سینه پوش آمده در ماتش زارخ  
دم طلاس را ای کلاه خنی  
زخمیه رفته پوشش نارون را  
که می بخشد لوی بلخ کمن را  
بعد پر کاله نون آکنده بهی  
بر عیانی مرغفر کرده بهار  
طالما نمانده و در زوی پاست  
شده با داز زرد ساز می محفل  
بباغ آوار نه سر باشند بجا

نگردی دست خود را تا با کون  
 بهار آنت عالم را خزان این  
 درین غمخانه پیغم چون زید کس  
 بکشتی در نشان غری نیست  
 دل را ز اندیشه شاد می بیتی کن  
 بدای نامرلوی شاد میباش  
 ز هر چیزی که افتد دل پسند  
 بعد حضرت بریدن خواهی است  
 کشادستی و از پابند بکسل  
 و کرد بکسل انکس که بست است  
 نوظقه فاضله او ایستاده  
 و راورد از ورستی پادشکست  
 عصا کبری بکف کای روانی  
 چو صحرانازه شاخی را بن کند  
 بروزت پنجه طاقت زبون کرد  
 بری دست از پی هر کار پیوست  
 چو رفت از دست بیرون زده و پنجه  
 ز چشمت برو نقد روشنیایی  
 حور چشم ترا اینست سیرت

ز بیم از آستین شاخ پرو  
 ازین مهت آتیم اقرار و زین این  
 دل بر مرده خرم چون زید کس  
 و کر باشد نصیب او می نیست  
 و باغ از فکر آزاد می هستی کن  
 بعل بندگی آزاد می باش  
 کند خاطر مهر خویش بندت  
 غم حجرش کشیدن خواهی است  
 و زین چا حاصل پیوند بکسل  
 بی بکشتن بکند ده دست است  
 بجا یک میسازد آنچه راوده  
 بمیدان روانی ساخت لنگت  
 که لنگی را بر بهواری نمایی  
 بچوب خشک نتوان کرد پیوند  
 ز دوست نقد کبرانی بیرون کرد  
 ولی کاریت بر می ناید از دست  
 کن چه را زور پنجه رنجبه  
 تو از بی بینشی سر مرده چه سبائی  
 کن سر مرده که چشم بصیرت

صنوبر با دل کشته بعد شاخ  
 ز گل پرواغ پشت و روی گلبن  
 درختان از صبا و رقص اندوه  
 بود که کوزمان فخری زهر سو  
 هزاران با هزاران لغت ورد  
 مطوق فاخته کردن به چسبر  
 جهان را دیدی و فضل بهارش  
 بهیچ مسرودی فصل خندانرا  
 دم آن سرو از درو فراغت  
 رخ این زرد از اندوه دورست  
 برفته آب و رنگ از شاخه باغ  
 نموده عود و هر شاخه بی باغی  
 ز سر چادر قفاده سترن را  
 اما از آن باج تارک نار بن را  
 در دلش راجه وقت خنده بینی  
 بآن خوابان بستان را شامه  
 نشسته بر رخ زردش غبارست  
 ز روی سختی بخ در آب منسل  
 چنان را دوست بر و پرویدگی

تی از تیغ خور سوراخ سوراخ  
 سمن در کندن رخ تیر ناخن  
 غم جانگاه مرغان کوه بر کوه  
 که یعنی در جهان اسودلی کو  
 که خوش انگو غم این باغ کم خور  
 که زین جنبر برون نار و کسی  
 بیا و از خزان گیر اعتبارش  
 بدین رخ ز روی برک زرا زرا  
 که یار از یار و جفت از جفت طاعت  
 که دوری بعد نزدیکی ضرورست  
 سیه پوش آمده در مامتش زانخ  
 دم ملاوس را ای کلا غنی  
 زخمیه رفته پوشش نارون را  
 که می بخشد لویی بن کهن را  
 بعد بر کاله خون آکنده بسی  
 بر غنای مرغ خضر کرده جامه  
 بیا با ماه و روز و بی پایست  
 شده با و از زرد سار می معطل  
 به باغ آوار زرد با ششده یکا

نگردی دست خود را تا با کون  
 بهار است مالم از آن این  
 درین غمخانه بیغم چون زید کس  
 بکشتی در نشان خرمی نیست  
 دل از اندیشه شادوی بختی کن  
 بدایغ نامرلوی شاد میباش  
 ز هر چیزی که افتد دل پسند  
 بعد حضرت بر بدن خواهی  
 گشادستی و از پا بند بکسل  
 و کردی بکسل انکس که بست است  
 نه خفته غافل و او ایستاده  
 و راورد از ورستی پادشکست  
 عصا گیر ی بکف کاهی روانی  
 چه صحراناز شامی را زین کند  
 بروزت چرخ طاقت زبون کرد  
 بری دست از پی هر کار پیوست  
 چو رفت از دست بیرون نه در چرخ  
 چشمش بر و نقد روشنیایی  
 خود چشش ترا این سیرت

ز بیم از استین شاخ پرو  
 ازین دست آتیم او اثر وزین این  
 دل بر مرده خرم چون زید کس  
 و کر باشد نصیب آدمی نیست  
 و باغ از فکر ازادی بختی کن  
 بغل بندگی آزاد میباش  
 کند خاطر بد خویش بندت  
 غم جگرش کشیدن خواهی  
 وزین چا صلی پیوند بکسل  
 بی بختش بکجا ده دست است  
 بکامیک میماند آنچه داده  
 بمیدان روانی ساخت لنگت  
 که لنگی را بر پیواری میانی  
 بچوب خشک نتوان کرد پیوند  
 زو سفت نقد کبرانی بیرون کرد  
 ولی کاریت بر می ناپدید است  
 مکن خود را ز نور چرخه رنج  
 تو از بی بختی سر مه چه سانی  
 مکن سر مه مگر چشم بصیرت

بود معلوم هر آزاد و بنده  
 کسی کو دعوای فرزانهگی کرده  
 ولیکن باید دانش ندورین راه  
 نیاید به چرخ عسسه و دوار و  
 چه کسب علم کردی در عمل کوشش  
 چه حاصل ز آنکه دانی کیسار  
 ز تو فایده عمل چون خلعتی خاص  
 عمل کر معنی اخلاص حاصلست  
 ز کار خام کس سودی ندارد و  
 چو اخلاص آوری میباش آگاه  
 بخوش پوشی و خوشخواری مکن نیا  
 عرض از جامه دفع حر و پروا  
 گرفتد بر خشن پوشی قرا بهت  
 چو رویه کر شوی از نرم شادان  
 بشیر نی مکن همچون کس حسد  
 بتلخی شاد روی زین بحر خو بخوار  
 ز خوان هر کسی کالای نکست  
 نکست ز چون کنی در خو و خو و ضر  
 با حسان بر احتیاد مست بختای

که ناوان مرده و دانا ست زنده  
 کجا باید و کجا نه پنهانگی کرد  
 که علم آید فردان عمر کوتا و  
 بعلی روز است نیست چاره  
 که علم بعین زهریت بی نوش  
 مس نور انگر دوی زر سار  
 رسد از مظهر گن با خلاص  
 بذوق بخت کاران خام کارست  
 چو ملو افهام باشد علمت آرد  
 که با ست حد خطر از خلاص در راه  
 بتاب از راحت پشت شکم روی  
 غار میل رینت پر کرده است  
 بود از آنات هر فتنه حصار  
 گشت است پوست از سر سگ نوا  
 که آخر بند بر پایت بند شهید  
 که تا کج گهر کردی صد ف و وار  
 در آزار روی انکشان مکن مشت  
 نکند از سینه انکشت بر حرف  
 سینه و تنگنایی بدخلی پاسب

همه شان قرض و ستان نیم حبه  
 بجز بخشش باشن ز ایشان بار بردار  
 چنان زن لیک در بخشش گری کام  
 برای دوستان جان را فدای کن  
 که باشد دوستان بار خدائی  
 کند بار تو چون کردی کرانبار  
 بنا خوش کارها گیر و خونت دست  
 ز لایق چه کرد و دوست کیرت  
 بکار نیک کرد و یاور تو  
 چنین یاری که یابی خاک او شو  
 و کر نه روی در دیوار خود باس  
 ز غمهای زمانه شاد نشین  
 فراوان شغلها را اندکی کن  
 اگر باشد شب تاریک و گر روز  
 و کر ناید ترا این دولت از دست  
 مکن زین کار خانه و کتیب روی  
 زوانایان بود این قصه مشهور  
 انیس کجی تنهایی کتا بست  
 بود بی مزه و مہنت او ستاوی

بان القرض مصراض المحتب  
 مسا از دام و استان کران بار  
 که برگردن نباید کار تبار  
 ولیکن دوست از دشمن جدا کن  
 و لش و دشمن بنور استشنائی  
 کند کار تو چون کردی زیان کار  
 کند زان نصیحت آتش لب  
 بر کار و پاک چون موار حمیرت  
 بکوی نیک می یاور تو  
 اسیر حلقه فقر اک او شو  
 بیزاخیار و یار غار خود باش  
 زانده جهان آزاد نشین  
 ز عالم روی شعل اندریکی کن  
 هر وقتی که باشد دل و روز  
 نشاید عاری بیکاری بجز دست  
 خیال خوشتراده با کتب خوی  
 که دانش و کتب داناست در کور  
 فروغ صبح دانائی کتا بست  
 ز دانش بخت هر دم کثادی

ندیدی مغرورایی پوست پوشی  
 درونش همچو غنچه از ورق پر  
 عمارتی کرده از زنگین اویم است  
 همه مشکین عذاران ثوی بر ثوی  
 زیکر نمی چید هم روی و هم پشت  
 بتقریر لطافت لب کتاوند  
 آهی اسرار قرآن باز گویند  
 آهی باشند چون صادق درویشان  
 آهی آرند در طی عبارات  
 کمیت از رفعتا تاریخ خوانند  
 کبی ریزند ازوری اشعار  
 بر یک زمین مقاصد چون نیش  
 بر آردل چو بکشتائی لب خویش  
 چو آید از قفس مرغی به پرواز  
 درون تیره از میل زخارف  
 معارف که چه موبار یک باشد  
 مکن با صوفیان خام یاری  
 طریق خفته کار بر انداختند  
 راصل خویش آن میوه بریده

به بستر کاروانائی خموشی  
 بقیت هر ورق زان یک طبق  
 دو صد پیرهن در وی مقیم است  
 ز بس رفت بناوه روی بر روی  
 که ایشانرا زندکس برب نکشت  
 هزاران کوهر معنی بناوند  
 که از قول پیمبر راز گویند  
 بانوار حقایق ره نمونان  
 بجمتهای یونانی اشارات  
 که از آینه اخبارت رسانند  
 بحیب عقل کوهر بامی اسرار  
 مکن از مقصد اصلی فراموش  
 بخت از خیر و شر آن بنیدیش  
 و که مشکلی بود آوردنش باز  
 زبان بکشتای در شرح معانی  
 چه حاصل زان چو دل ناریک باشد  
 که باشد کار خا مان خام کاری  
 بجای میوه از باعث فتنه  
 باند تا قیامت نارسیده

منه دست پی اسیم و از زر  
چو در و ستش پی دست اراوت  
چو عیسی تا تو ای خفت بی خفت  
ز دیده خواب راحت و در کردن  
به کلخن پشت بر خاک ستم لرم  
و کر بر تسی که ناکه نفس خود کام  
ز زن کردن بنه بندیش بر پاک  
بدین نیت در هر زن که کوبی  
زنی کش سرخ روی از غفافت  
دران حله جمال حور دارد  
بود قرب سلاطین آتش تیر  
چو آتش بر فروز و متعل نویر  
ازان بر شمع که چون نزدیک آلی  
منه پامنصبی را و میانه  
را سون دران مند بر میز  
ز منصب روی در بی منصبی نه  
ز نخت پاک کن اندیشه خویش  
چو خوشه خویش از سر گشتی پس  
چو خورادانه بر خاک افکند خوار

بجز از دست پیر پیر پرور  
بدست آید ترا کنج سعادت  
ده نقد تجرور ز کف دست  
به ازیم خوابگی با حور کرد  
به از پهلوزون بر بستر نرم  
همیدان خطا کاری نند کام  
که نتواند و کر چنیدن از جایی  
صلح نفس جو اول نه خوبی  
همین حکونه رویش کف است  
که از نا محرمش ستور دارد  
ازان آتش لبان دو و بگریز  
ازان میکیر بهره لیکن از دور  
ز نور زندگی تاریک مایی  
که غل و نصب را گرد می نشاند  
که کیر دو یگرمی دست که خیر  
که از هر منصبی بی منصبی نه  
تواضع کن بر یک پیشه خویش  
نذار و سر بند از خمر بت و اس  
ز خاکش مرغ بر دار و بمنقار



از عظیم فراوان سر بلند می  
شد از تقویم صفرا فروئی اندوخته  
طریق بیوفائی زار پا کن  
خطاب از جمله او فو با العقود است  
پدر بگذار و فرزند همزبان باش  
چه حاصل زانکه آتش راست فرزند  
که سازی شادوش از تکبیر خلاص  
چو دانا یا بیش در جان کنی جای  
بدیکر کوشش بیرونش گذاری  
نباید قطره قدر کوهر پاک  
که کرد در خانه کس حرمی بود بس  
زبانک خوک یسافان چه آید  
کنده خدایت کار سازی

طلب میکنی بصدرا رجندی  
عدو را بین که چون از بخت فیروز  
مکن وعده اگر کردی وفا کن  
از آن حضرت که فیاض وجود است  
چو نادانان نه در بند پدر باش  
چو دوازده روشنی نبود نشان  
مکن باش بجز در خلوت خاص  
چو پندی بشنوی از پند فرمای  
نه چون نادان ز یک کوشش در ای  
نروید بید رنگی دانه از خاک  
باشد این مثل پوشیده بر کس  
چو دریایی قد جانش مناسیه  
همانکه کا ندرین دیر محازی

در محاطه نفس نرمی دادن وی از حصیض خوشتن  
دار پی و خود سازی بدو همت و بلند می

مکن زین بیشتر در کار خامی  
بناک نیستی افتاده بودن  
که از خامیت میوه بر سر شاخ  
نخزده سنگ طفلان جفا جوی

بکار چنگان روی از جامی  
چه باشد چنگی از او بودن  
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ  
بافت چون کند در چنگی روی

ز خوان بخت کاران دوستی کیم  
 طمع از قناعت بیج بر کن  
 بشهرستان همت ساز خانه  
 دیوان کشای در مدح زبوان  
 سران ملک رازان پشت نایی  
 نظر کن بر فضول چار کانه  
 بین بکیان بهار پار و امثال  
 میان هر دو تابستان دی نیر  
 منید اغم درین شکل مدور  
 مکرر کر چه کسح آمیز باشد  
 زیان بگذار و فکر سود خود کن  
 درون از شغل مشغولان پروان  
 ضنون عشق در دوان میامون  
 همی دار از کزاف نفاس را پس  
 نفس کز روی آگاه نباشد  
 چراغ زندگانی را بود و پست  
 جوانی تیره کی پرواز دیارت  
 سر آمد ظلمت لوری و دوری  
 از ان ظلمت ندیدی هیچ کامی

زنک است انداز خانه کوشک  
 طلب را از توکل شاخ بشکن  
 بغزلگه و عفت است بانه  
 کمش از هر یک نان ننگ و دانه  
 قوی و ستان گستی راققای  
 که میگرد و برود و روزمانه  
 خزان هر دو را بنکر یک حال  
 برین منوال ممکن نیست تمیز  
 چراشادی بدین وضع مکرر  
 طبیعت را طلال آینه است  
 زبستی رویی در نابود خودمان  
 دل از مشغولی غولان بپردان  
 چراغ از بهر شب کوران میفرود  
 که شرط ره رو آمد پاس انفاس  
 مزید عسر آگاه نباشد  
 دماغ عقل را دود تا سف  
 منور شد به پیری روز کارت  
 بر آمد تیر و تندیب نور بی  
 زن و پیر و این نور کامی

بود زین کام راه آری بجائی  
 چه رنگ آخر ترا از موسفیدی  
 بدل گریست زان در نکست ججائی  
 ز پیری بر سرست برف شکرست  
 و در اگر یان بر راه عذر خواهی  
 سسای گریزانی شستن از دل  
 طعم نلکن که دست رعشه و آرت  
 چراغ فکر را تا بی نماده است  
 نه پنجم از جهان فرخنده باغی  
 بدان یاراه طاه سان چه پوئی  
 خلاصی رستن است از و هم نیند  
 نظامی کوی و نظم و لکشائش  
 درون پرده اکنون جایی کرده  
 نیاید بهره تا در پرده باشد  
 ندارد سرالامن الی افتد  
 ویلی کرده ازین بیغوله شک  
 ازین دام گرفتاران رسیده  
 درون از نقش کثرت پاک بسته  
 بهلوی خود این دل را نیایی

گزینجا بشنوی بوی و فای  
 چونند موسفیدی و سفیدی  
 کفن سپین سیه کاران خضایی  
 و زان غم گرفته تو آب برف است  
 باب برف شوازل سیاهی  
 تا غم زین بکاری چه حاصل  
 ورق برور که فکرت هرزه کار است  
 ریاض شعر را آبی نماده است  
 ترا در دست خرمای کلاغی  
 خلاص از حبس مجوسان چه جوئی  
 به تحریر ستور و نظم شعار  
 تکلفهای طبع نکته زایش  
 و زو مانده همه پیران پرده  
 بجز خیری که با خود برده باشد  
 بقلب سالم مما سوا افتد  
 سوی ضحوت سرای قدس آینهک  
 بنزد من عرش آرمیده  
 ز کثرت سرو حدت با رسته  
 چه باست که ز خود بیلو تابی

|  |   |
|--|---|
| نی پهلوی برود کار و ای نه<br>چو حس گفت آن دل کج عرقان<br>همی آید مازاز به زن پسر<br>ولی کرم و راهی دل بست آر<br>چنان دل را که شتر حشمت<br>بجو از پهلوی پسر کمل | سیان کار و انان پهلوان<br>که باشد روزه داری صرغمان<br>که باشد سیوه او عجز و تقصیر<br>که پیش کار و انان این بود کما<br>بوصفتش کو بهر اسرار ستم<br>که دین باشد دست او در دل |
|--|---|

خاتم و شکر و اتمام و ابرج حشمت و دعای جنی کرام بنه

|   |   |
|---|---|
| ایقاعهم الله تعالی<br>محمد اهد که بر عزم زمانه<br>و لم کر نظم سخی در عنا بود<br>بجنگد از کف فکرت تر از و<br>ز دیوار فراغت مافیتی<br>سرم برداشت از زانو کراینی<br>ختم آن فارس مرکب از نامل<br>بروم از مقدمش ماندی اثر با<br>پی راحت ز مرکب شد پیاده<br>نه از دست قلزم تارکش پست<br>و و ات از طبله مشک خطائی<br>و بان طبله راز و مهر از موم | ای یوم القیامه<br>سیان آمد این دلکش زمانه<br>ز فکر قاضیه در تنگنا بود<br>نشت از نظم سخی ست باز و<br>براه نرمی افتاد از درشتی<br>سبک شد خاطر از مار نمائی<br>که کردی از بیش در روم منزل<br>بجای خرواه می از غایب خبر با<br>در از افتاد پی محمد و ساد و<br>نه کرکشت را برو بر سر زشت<br>بامداد مسلم در مشک ساری<br>که باشد برد بان طبله مخموم |
|---|---|

ورقها از پریشانی رسیدند  
 بسان گل دو صد برگست یکپوش  
 جو گل هر دم رواجی تازه شان باد  
 کتابی بن بگلک صدق مرقوم  
 ز مامش طوطی اسام شکوفا  
 بنام ایزد چو خرم نو بهار است  
 بود هر دوستان ز بوستانی  
 هزاران تازه گل در وی شکفت  
 چمنهای معانی شاخ و در شاخ  
 خط مشکین او بر لوح کاغذ  
 پیران حرفی که در وی سابه دارا  
 بهر سو جودل از هر جنبه ساری  
 خوش آن رهرو که بخاک سازگار  
 نظر و ایش از دل غم بشوید  
 ز جانش زنده تر و فانی  
 ز موج بحر الطاف ایل  
 چو آرد تازه طهارت و اعوش  
 قلم نساحی این جنبش فاسد  
 که باشد بعد از آن سالی مجدد

بدامن پای جمعیت کشیدند  
 که تا کی برگند ز ایشان خلک پست  
 ز پیوند بقا شیرازه شان باد  
 بنام عاشق و معشوق موسوم  
 چو بر دم نام یوسف باز لقا  
 از و باغ ارم را خار خار است  
 بهرستان ز گل و گیاهانی  
 دو صد زر کن نجاب نهفت  
 عبارتش نو سبجان کسب  
 چو در پای درختان سایه نور  
 زمینی موج زن یک چشمه سار است  
 پر از آب لطافت جو یاری  
 سازد بلب آن جو یارش  
 عبارات از خاطر در هم بشوید  
 ز جیب آرد برون دست و عالمی  
 کند این تشنه لب را عذر خواهی  
 نکرد باغبان بروی فراموش  
 رسانید حس سالی باحر  
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| هر آرد آمد به بیکس جبار ما    | گرفتم همه سبب استاده        |
| نهاد با در منته که عشق        | خداوند به ریه عشق           |
| شی و امان و حبیب اندیشه       | که با و ابر سبب غیب         |
| غضنفر عینان و شبهه            | مبارک از کان دولت           |
| نسب چن نام باشد               | تخصیص مردوی کثر از دیر      |
| مردان در این دین و دنیا       | ز بس در مردوی دلیر است      |
| که به خیر و بد از ننده        | یکی دراز سبب کننده          |
| در این دین و دنیا             | بر سبب ن برومش نام          |
| بصدقه نفعت آن کو هر پاک       | و گرنه که ن خیر است         |
| و زبان مو نوک کلکت شعری       | کند و نشسته به نیکی         |
| و در این دین و دنیا           | سند زاده سببین دام و لها    |
| البخوبان این بکشت و شکفته     | در این دین و دنیا           |
| ببار و نوز و این دین و دنیا   | بذکر شریعت و این دین و دنیا |
| خرا و کم یافت نور و حقیقت     | بلی و بار و این دین و دنیا  |
| کند طبع کریم و این دین و دنیا | همیشه در دور عالم           |
| که نماید از عطای عالمش یاد    | چنان در این دین و دنیا      |
| با آمدش زبان بکشی به می       | سخن را در این دین و دنیا    |
| بشوی احسن رخون عالمیت         | سبب کا این دین و دنیا       |
| وزیر و سوار و این دین و دنیا  | این دین و دنیا              |

زبانز کوشمال خاشی وہ کہ ہرچہ اکہم خاشی  
 مت اکتا ببحون الملک الوہاب نسخ مرغوبہ  
 یوسف زینحای مولانا ملا جامی علیہ الرحمہ  
 اقل الاحقر الحاج محمد حسین الشہید کل  
 کہ الحق نخب کتب منظومہ  
 وزبدہ نسخ و قلیع مرقومہ  
 بتاریخ غرہ شہ ربیع الاول  
 ۱۲۶۱ھ  
 اصفت  
 اتمام پذیر

